

نوبتِ عاشقی

محسن مخملباف

نشر نیکان

. نوبتِ عاشقی
. محسن مخملباف
. قصه و فیلمنامه

. طرح روی جلد: مسعود سپهر
. چاپ اول: نشرنی، تهران، ۱۳۶۹
. چاپ پانزدهم، نشر نیکان، لندن، ۱۴۰۱

. تمامی حقوق برای مولف محفوظ است.

فهرست

۱. محبوبه‌های شب: ص ۶
۲. مرا ببوس: ص ۱۰
۳. نان و گل: ص ۳۰
۴. نوبت عاشقی: ص ۵۶
۵. سه تابلو: ص ۹۴

"گفتم آهن دلی کنم چندی
ندهم دل به هیچ دلبندی
سعدیا دور نیکنامی رفت
نوبت عاشقی است يك چندی"

سعدی

محبوبه‌های شب

در تمام آن سال‌ها، مادرم ظهرها مرا به زور می‌خوابانید؛ اما خوابی نبود؛ سراسر خیال بود و خاطره. از بازی فشارِ انگشتان، بر پلک‌های هم آمده چشم، و گشودن یکباره آن، هجوم ستاره‌ها را به یاد دارم، که از آسمان اتاق کوچک‌مان، بر زمینِ گلیمی که بر آن خوابیده بودم، می‌ریخت. خرمگسی که زیاد وزوز می‌کرد، مرا به کشتن خود می‌خواند. خیالِ مگس‌کش را برمی‌داشتم و سه بار به روی آن می‌کوبیدم؛ اگر وز وز نمی‌کرد، لایب مرده بود.

در همان سال‌ها که پنج ساله بودم، ازدواج کردم؛ با دختری از خیال و خانه همسایه، که بزرگ‌تر از من بود، و بچه‌ای داشتیم که در تنهایی آن ظهرهای خوابزده، او را به گردش می‌بردیم. سوار چرخ و فلکی می‌شدیم و از بالا و بغل می‌چرخیدیم. خوب یادم هست تا مدت‌ها اسم پسر "صندل" بود. موهای بوری داشت، و از من بهتر بلد بود کتاب فارسی را بخواند. برای همین کنار پله‌هایی که به دهلیزِ خانه می‌رفت، همسایه گردمان

نصرت، او را بغل می‌کرد و می‌بوسید و به دخترش می‌گفت که درس خواندن را از او یاد بگیرد. زخم زری، از خاله شوهر نکرده‌ام زیباتر بود. مثل يك پری دریایی. و من نمی‌توانستم تصمیم بگیرم که چشم و ابرویش چه شکلی باشد. او دندان‌های شیری سفیدی داشت و موهایی بلند و بافته، و همان لباس گلدار ریز خاله‌ام را می‌پوشید، و با مادرم به مسجد می‌رفت و من و صندل را پیش مادر بزرگ‌مان جا می‌گذاشت، و ما می‌ایستادیم تا مادر بزرگم سر از سجده بردارد، تا مَهرش را بدزدیم و نماز بخوانیم.

من حتی سه بار کتاب چهارم دایی‌ام را دزدیدم و دو بار آن را ورق زدم؛ همه حروف مثل هم بودند و عکس‌هایی تماشایی داشتند. سال‌های غریبی بود. کوچک و بزرگ بودم. پدر نداشتم اما پدر بودم. مادرم بارها مرا جلوی پسر صندل زده بود، و من نگریسته بودم تا پیش او که کنارم ایستاده بود، نشکنم. و گذاشته بودم صندل بدود توی کوچه‌ها، و از هر کجا که می‌خواهد خروس قندی بخرد، و بدون این که مواظب ماشین باشد، از خیابان بگذرد و با بچه‌های لات کوچه که فحش می‌دهند تپله‌بازی کند.

سال‌های غریبی بود و من آن سال‌ها صدها زن داشتم. در اتوبوسی که مادرم را از بیمارستان کارش به خانه می‌آورد، آن‌ها را می‌دیدم. همه‌شان در بغل مادرهایشان بودند. مادرم به آن‌ها می‌گفت "کوچولو عروس من می‌شی؟" و من خیلی از آن‌ها را دوست نداشتم. حتی آن یکی که بیسکویت‌های مک‌زده‌اش، دور

دهانش چسبیده بود و موهای فرفری داشت. هر چند که تا عصر همان روز یا سه روز بعد، هنوز آن‌ها زخم بودند و صندل پسر، پسر آن‌ها هم بود و همه آن‌ها برای من همین صندل را می‌زاییدند.

خاله‌ام هم "صندل" هایش را دوست داشت. می‌گفت "راحت‌تر از کفش است. دورش باز است، پایم عرق نمی‌کند؛ آدم انگار پرواز می‌کند." و من و صندل با هم پرواز می‌کردیم. صندل پسر، یک نوک انگشت از من کوچک‌تر بود؛ اما من او را که سبک بود، راحت بغل می‌کردم و به آسمان می‌رفتیم و روی هر پشت بامی که می‌خواستیم می‌نشستیم و هر کبوتری را جا می‌گذاشتیم. از آن بالا، خانه‌ها به همین بزرگی بودند که از پشت بام به حیاطشان نگاه کنی. حتی آن بالا هم حیاطی بود که کف‌اش آجر فرش بود، و آب حوضش سبز بود، و کناره‌اش کرم داشت و مثل خیال‌های بد مرا می‌خورد. یادم هست مادرم چشم دیدن صندل را نداشت، اما به روی خودش نمی‌آورد که من پسر دار شده‌ام و مدام می‌گفت "این آشغال‌هایی را که زمین ریخته‌ای، جمع کن!" و من صندل را زیر لباس‌هایم مخفی می‌کردم و از هر غذایی که می‌خوردم، به او هم یواشکی این و آن می‌دادم. و هر چه را می‌دیدم، نشانش می‌دادم. هیچ وقت او را نزد. او حرف مرا گوش می‌کرد و ما همدیگر را می‌دانستیم. من می‌اندیشیدم که او نباید توی شلوارش جیش کند و او نمی‌کرد، دست و صورتش شسته باشد و شسته بود، و با من بیاید توی تشت کنار حوض پر از ماهی حیاط، تا مادرم ما را بشوید،

می‌آمد و شسته می‌شد و مادرم هیچ نمی‌فهمید و من و او با کرم‌های آبِ حوض بازی می‌کردیم، و من که از دسته جمعی آنها که بر هم می‌لولیدند، چندشم می‌شد، او هم چندشش می‌شد و آن وقت هر دو عرقگیرهایمان را می‌پوشیدیم و گرگم به هوا بازی می‌کردیم تا غروب بیاید و محبوه‌های شب باز شوند و گل‌های یاس را بو کنند و به گل محمدی صلوات بفرستند.

صندل پسر خوبی برایم بود. من از او راضی بودم؛ اما مادرم از من راضی نبود و مرا ظهرها به زور می‌خوابانید. من از جایم برمی‌خاستم و پشت پرده‌ای‌ها را کنار می‌زدم و از پشت شیشه‌های گره‌دار اتاق، که نشانه‌هایی از تماس بادبزن و مگس داشت به حیاط خانه، در آن ظهر دم کرده و حوض سبزش و بوته یاس دیواری‌اش نگاه می‌کردم و آب می‌خوردم و آب می‌خوردم و شکم باد می‌کرد و باد می‌کرد و بارها صندل را می‌زائیدم و مادرم در خواب بود و چه می‌دانست.

تابستان ۶۵

مرا ببوس

۱

س: نام و مشخصات خود را بنویسید؟

ج: مصطفی...، بیکار، چریک.

س: طریقه آشنایی خود را با مرضیه شرح دهید؟

ج: با دوستم حسن برای پخش اعلامیه سر کوچه فشاری قرار روزانه داشتیم. شیوه قرار طوری بود که مثل جوان‌های دخترباز لباس می‌پوشیدیم و سرِ کوچه می‌نشستیم. روز دومی که سرِ کوچه فشاری نشسته بودیم، صحبت از آن بود که اعلامیه‌ها در يك مسافرخانه با پلی‌کپی دستی چاپ شود؛ که يك ماشین شخصی به ما شك کرد. دوستم حسن احتمال داد گشت ساواک باشد. برای رد گم کردن به دسته دخترهایی که از دبیرستان برمی‌گشتند نگاه کرد و به من گفت «مصطفی به دخترها نگاه کن تا وضعیت عادی شود.» سرم را بالا آوردم و به ظاهر به دخترها اما در واقع به نوشته دیوار روبرو نگاه کردم. «تخلیه چاه، فوری» يك شرم ذاتی و میل به مبارزه، احساسات دیگر را در من تحت الشعاع قرار داده بود. دخترها رفتند و ماشین شخصی

هم رفت، در حالی که آدم‌های تویش تا آخرین لحظه به ما برّ و برّ نگاه می‌کردند. روی سکوی يك مغازه نشستیم. حسن گفت: «پارچه ململ برای چاپ دستی بهتر از چیت است. مرکب پلی‌کپی راحت‌تر عبور می‌کند. اعلامیه‌های بار پیش خوب از کار در نیامده.» دوباره صدای توقف يك ماشین آمد. من سرم را بالا آوردم که ببینم همان ماشین نباشد؛ يك تاکسی مسافران را پیاده می‌کرد. از کنار تاکسی متوجه دختری شدم که به من نگاه می‌کرد. برای يك لحظه نگاه ما در هم گره خورد. دختر دو سه قدم دور شد، اما برگشت و يك راست به سمت ما آمد. طوری به من نگاه می‌کرد که انگار مرا می‌شناسد. حسن هم متوجه دختر شد که داشت کتاب‌هایش را از دست راستش به دست چپش می‌داد. بعد بي‌مقدمه يك سیلی به صورت من زد. حسن جا خورد. دختر گفت: «خجالت نمی‌کشی؟ چرا دست از سرم برمی‌داری؟ می‌گم بابام پدرتو در بیاره.» حسن بلند شد، جلوی دست او را گرفت و گفت: «خانوم اشتباه گرفتی.» دختر گفت: «من اشتباه گرفتم؟! این يك ماهه دنبال من می‌افته.» و رفت. کمی شوکه شده بودم. از خجالت تا گوش‌هایم سرخ شد. حسن گفتک «می‌شناختیش؟» گفتم: «به جان تو نه. عوضی گرفته. باور می‌کنی؟» خندید و گفت: «معلومه که وضع ظاهرمون خوب به دختر بازها می‌خوره.»

ولی دلچرکین بودم. به خودم گفتم نکنه حسن فکر کنه من هنوز جذب مبارزه نشدم. اینه که گفتم: «از فردا دیگه اینجا قرار نگذاریم.» حسن گفت: «می‌ترسی بازم بیاد سراغت؟» گفتم: «حوصله این حرف‌ها رو ندارم. محل مناسب‌تری نمی‌شه برای

قرار پیدا کرد که از این حرف‌ها پیش نیاد؟!»

فردا سر کوچه صفاری قرار گذاشتیم. باز وسط‌های صحبت بودیم که همان دختر پیدایش شد. کمی از دور نگاه کرد. دو سه قدم رفت، باز برگشت و به سمت ما آمد. به حسن گفتم: «باز اومد. این دفعه جوابشو می‌دم.» گفت: «خودتو کنترل کن.» دختر جلوی ما ایستاد. کتاب‌هایش را دست به دست کرد و گفت: «چرا ولم نمی‌کنی؟!» بلند شدم ایستادم. حسن منو نشوند و گفت: «خانوم دیروز گفتم که عوضی گرفتی.» دختر گفت: «هیچم عوضی نگرفتم. این هی دنبال من می‌افته که عاشق چشم‌های سیاهتم. می‌خوام تورو بدزدم و با خودم ببرم.» گفتم: «حسن این وضع رو تو درست کردی.» حسن گفت: «آروم باش.» و دختر را کشید کنار و با او حرف زد و او را دست به سر کرد. گفتم: «حسن دیگه حوصله چنین محمل شریفی‌رو ندارم. می‌خوای عادی‌سازی کنی، با یه چرخ طوافی حاضر لبو بفروشم؛ تا صحبت کردن ما توی خیابون جلب توجه نکنه. اما این جووری‌شو دیگه حاضر نیستم.»

روزهای بعد من لبو می‌فروختم و حسن می‌آمد به هوای لبو خوردن لابلای مشتری‌هایی که رد می‌کردم قرار و مدارش را می‌گذاشت و می‌رفت. روز پنجم دختر آمد. ایستاد تا یک مشتری لبویش را خورد و رفت. بعد گفتم: «پس کی می‌خوای منو با خودت بدزدی و ببری؟» سرمو بلند کردم و با عصبانیت تو چشم‌هاش نگاه کردم. می‌خواستم با لبوهای داغ توی سرش

بزنم. دیدم دارد گریه می‌کند. چشم‌هایش برق غریبی داشت. دستم را گرفت و بوسید. عاشقش شدم.

س: آیا منکر این هستید که رابطه شما بیشتر يك رابطه سیاسی بوده تا يك رابطه عاشقانه؟

ج: مرضیه در رشته ادبیات درس می‌خواند و من برایش اهمیت یکی از عشق‌های اساطیری را داشتم. لیلی و مجنون، شیرین و فرهاد. اما من برای زندگی کردن ساخته نشده بودم. دیدن فقر يك گدا در گوشه خیابان، مرا بیشتر متأثر می‌کرد تا زیبایی يك دختر. اما منکر نمی‌شوم که من هم عاشق معصومیت دو چشم او شده بودم. آدم مذهبی‌ای هستم. به چشم‌های او حتی با اکراه نگاه می‌کردم. چون می‌دانستم ازدواجی در کار نیست. اما چشم‌هایش در خیالم مرا راحت می‌گذاشت. سعی می‌کردم به عشق او دامن نزنم. ابتدا او برایم نامه عاشقانه می‌نوشت و من به او اعلامیه می‌دادم. بعدها او از من اعلامیه می‌خواست و من به او نامه عاشقانه می‌دادم. او می‌گفت: «شاه خیلی بد است، چون مانع ازدواج ماست.» وگرنه او هیچ وقت يك عنصر سیاسی نبود. اگر من يك ساواکی بودم، او طرفدار شاه می‌شد. در واقع او يك دختر احساساتی بود که به جای غذا قطعات ادبی می‌خورد.

س: اگر رابطه مرضیه با تو فقط عاشقانه بود، چطور پایش به خانه امن باز شد؟ و چرا در همان خانه دستگیر شد؟

ج: آدرس را من به او ندادم. او مرا تعقیب کرده بود. يك روز زنگ زدند و من ترسیدم. چون هیچکسی حتی دوستان مبارزم آدرس

خانه امنِ مرا نداشتند. گُل‌تام را آماده کردم و پشت پنجره سنگر گرفتم. بارها زنگ زده شد. خودم را به پشت‌بام رساندم تا فرار کنم. فکر می‌کردم آنجا هم محاصره شده باشد، ولی خبری نبود. از لب پشت‌بام نگاه کردم، دیدم مرضیه است. يك دسته گل توی دستش بود.

س: آیا رابطه نامشروعی در آن خانه با هم داشتید؟

ج: من این نوع احساسات را در خودم می‌کشتم. او به پای من می‌افتاد. دو بار هم موهای سرم را نوازش کرد. همیشه می‌گفت: «من شیفته موهای شوریده تو هستم.» تعدادی از نامه‌های ما دست شماست و هر چیزی را درباره رابطه من و مرضیه توضیح می‌دهد. نامه‌های مرا از کیف مرضیه و نامه‌های او را از کشوی کمد من برداشته اید

۲

نامه پنجم:

مرضیه من!

تو آتشی هستی که ماه‌هاست در من روشن شده، شدت گرفته و حالا دیگر جانم را می‌سوزاند. يك احساس فراموش شده انسانی، در من با تو بازگشته است: عشق، عشقی نه چنان که بخواهد با ابتذال سکس فروکش کند. احساس مقدسی که روح مرا مشتاق پاك ماندن ابدی می‌کند. بزرگ‌ترین گناه و دلمشغولی من وقتی است که به تو نگاه می‌کنم. از يك فاصله دو سه متری؛ چنان که به يك تابلوی نقاشی خیره شوم. تابلویی درباره آب که تشنه‌ای به تماشا نشسته باشد. اما حتی بوسیدن

و لمس کردن او چاره کار نیست. خوردن تابلوی آب را می ماند به جای نوشیدن آب. من هر لحظه عطشم از تو بیشتر می شود. این عشق، یکسره تشنگی است. حالا تازه می فهمم که من به تشنگی محتاج ترم تا رفع عطش. به عشق نیازمندترم تا به وصل. به دوری تا رسیدن. دوری، اما نه چنان دوری ای که بیقرار و رسوایم کند. همان چند قدم فاصله. جمله خوبی یادم آمد. مرضیه عشق تلخی است که من عمرم را با سه قدم فاصله از او طی خواهم کرد. دلم می خواهد ساعت ها بنشینم و در چشم های تو - که همیشه خودم از خودم دریغ می کنم - خیره شوم و در يك خلسه غریب گم شوم. اما به جای هر درهم پیچیدنی، هر بوسه و هماغوشی ای، هر تماس مهربانانه دستی، تنها روبرویت بنشینم تا نگاهت کنم و تو چشم هایت را رو به من باز نگه داری تا مستقیم به آن دو نی معصوم سیاه و کوچک، که هاله سفیدی آن را از قاب مژگانش جدا کرده، نگاه کنم. به آن دو نی معصوم و خمار و وهم زده که مرا از عالم واقع به دنیای خیال های قشنگ می برد؛ چنان که گویی پاهایم بر آبر راه می روند و تنم مورمور می شود. خدایا من از مرضیه ناامم، مرا از او تمام کن؛ اما فقط بگذار رختخواب زمینی وصل این عشق آسمانی، تشك چشم هایم باشد. خدایا يك ذره کوچک و ناچیز از هستی تو آن قدر زیباست که مرا این چنین مشتاق و از خود بیخود کرده است؛ در مقابل همه زیباییات چکنم؟ مرضیه، مظهري از زیبایی توست، در حوصله فهم من. ستایش من از زیبایی معشوقم، ستایشی از توست. این نی چشم های معصوم، قداست و پاکی و منزهی توست. مرضیه تویی خدای من.

«مصطفی»

نامه نهم:

عزیز دلم مصطفی!

چرا هرچه بیشتر به دنبال می‌گردم، کمتر تو را می‌یابم؟
 ایکاش ترا ندیده بودم. ایکاش تو مبارز نبودی. ایکاش
 من همسر تو بودم تا شب‌ها که خسته از بیرون به خانه
 می‌آمدی، سرت را بر سینه من می‌گذاشتی و همه آنچه را در روز
 کرده بودی، شنیده بودی، گفته بودی، یا آرزو کرده بودی، برایم
 بازگو می‌کردی. ایکاش لب‌هایت را کنار گوشم می‌گذاشتی
 و از حرف‌های دلت برایم نجوا می‌کردی، و من می‌شنیدم و
 موهای شوریده ترا نوازش می‌کردم و از آنچه آرزو داشتم برایت
 می‌گفتم. آرزویی که همه‌اش خودت بودی. آنچه داشتم تو
 بودی و آنچه باز می‌خواستم تو بودی.

«مرضیه»

نامه سیزدهم:

زیباتر از زیبایی، مصطفای من!

اگر بدانم ده روز مرا نمی‌بینی، بیتاب دیدن يك لحظه‌ام
 می‌شوی، ده روز دوری ترا با خونِ جگر تحمل می‌کنم تا آن
 يك لحظه بیتابیات را ببینم. الان یاد وقتی افتاده‌ام که روسری‌ام
 را باز کرده بودم و تو می‌توانستی صورت و گردنم را در يك
 نگاه ببینی و نمی‌دیددی. دلم می‌خواست تو به این تصویر نگاه
 کنی و من به چشم‌های تو. اما تو چشم‌هایت را از خجالت

چشم‌های خدا دزدیدی. اکنون ترا ندارم اما سینه کاغذ گوش
توست و نوک قلم، زبان من و حرف‌های دلم چون نسیم از میان
گردن و موهایت می‌دود. ولی به جای آن که تن تو مورمور شود،
تن نسیم مورمور می‌شود. بادی که به تو می‌وزد، خودش را از
تو خنک می‌یابد. آفتابی که بر تو می‌ریزد، خودش را روشن و
گرم می‌بیند. حالا یاد انگشتانت افتاده‌ام، وقتی با آن‌ها موهای
سرت را شانه می‌کردی. یاد شلوار وصله‌دار سربازیت افتاده‌ام
که به یاد مردم می‌پوشی. ایکاش مردم نبودند و تمام تو مال
من بود. من هم از تو ناتمامم. تو برای من غزلی هستی که
يك مصرع از آن را خوانده‌ام. داستانی هستی که يك شماره از
پاورقی‌اش را خوانده‌ام. شماره‌های دیگر آن مجله را همه گم
کرده‌اند. بقال‌ها توی اوراق آن قصه بلند، پنیر پیچیده‌اند و
لبو فروش‌ها لای اوراق آن مجله لبو به دست بچه‌های دبستانی
داده‌اند. دلم لبو می‌خواهد. لبویی که تو پخته باشی. دلم
می‌خواهد به جای نامه عاشقانه برایم اعلامیه بیآوری، تا بدانم
شاه بد است. مسخره‌ام نکن که می‌گویم شاه خوب است. اگر
او نبود تا مانع ازدواج من و تو باشد، آیا عشق ما این قدر
بزرگ می‌شد؟ حسرت‌م از تو ابدی است عشق شیرین من.

«مرضیه»

نامه هفدهم:

جان من، مرضیه!

از پیکرم به در شو. گفتمی که دیگر طاقت این بازی قهر و
آشتی را نداری و مرا ترك می‌کنی. می‌روی تا پیش دوستت از

تئوری «سه قدم فاصله با معشوق شکایت کنی.»
 بیهوده کوشیدم تا برایت استدلال کنم که این کار صلاح نیست.
 صلاح همان است که دل تو گواهی می‌دهد. من ترا به عشق
 آینده‌ات بخشیده‌ام. برای من دفاع از آزادی تو کافیست. می‌دانی
 که عادت ندارم قناری‌های قشنگ را در قفسی از میخ اتاقم
 بیاویزم که زیبایی را به اتاقم آورده باشم. تو جان منی، اما اگر
 خواستی چون نسیم که از صبح باغچه می‌گریزد، بگریز. همین
 که از عشق تو جان من بزرگ شد، مرا کافی است. من آبستن
 يك آدم دیگری هستم از خودم. دیر یا زود آن مصطفای دیگر به
 دنیا می‌آید و من از پیش تولدش را جشن گرفته‌ام. حتی انقلابی
 که در درونش هستم، این اندازه مرا متحول نکرده است که تو
 کردی. «تو دست‌هایت را در باغچه دل من کاشته‌ای» و دو بوته
 یاس آن توی دلم گل داده است و همه فضای جانم را معطر کرده.
 همه در و دیوار این خانه امن، بوی ناامنی عشق ترا گرفته.
 فکر می‌کردم بوی باروت آن را پُر کند. از این پس هزاران نامه
 دیگر برای تو خواهم نوشت، اما خودم آن را خواهم خواند.
 «صمیمانه‌ترین نامه‌ها، آنهایی است که برای هیچکس نوشته
 می‌شوند. راست‌ترین نامه‌ها همین‌ها هستند.» از روی عشق خودم
 به تو، عشق به انسان را آموختم و بی‌پروای از هر چیز، از
 روی همین مدل، آن را به همه سمپات‌هایم خواهم آموخت.
 دیگر کسی را که تجربه عشقی ندارد، عضوگیری نخواهم کرد.
 عشق‌های بزرگ را از عشق‌های کوچکتر باید بنا گذاشت. عشق
 به خدا، عشق به مردم و عشق به مبارزه را از همین تهرین‌ها
 باید شروع کرد. به یاد تو گلدان یاس سفیدی خریده‌ام تا بوی

ترا استشمام کنم.»

«مصطفی»

هجدهمین نامه:

جان من!

بدان که بی‌قلب نخواهم رفت. با عشق تو با کس دیگر زندگی نخواهم کرد. دوست دارم آن هیچکسی باشم که نامه‌هایت را برایش می‌نویسی و ایکاش آن هیچکس اجازه خواندن نامه‌هایت را داشته باشد. تو به من آموختی که عشق با عشق‌بازی متفاوت است. عشق دست خود آدم نیست. بی‌خبر و بی‌اراده می‌آید، اما عشق‌بازی دست خود آدم است. من از آنچه دست‌ساز آدمی است بدم می‌آید. عشق مرا چنان بزرگوار کرده که نمی‌توانم راضی باشم مثل دیگران در بستر معشوقم بخوابم. من و عشقم یک وجودیم. ما در هم می‌خوابیم. دلم برای آن‌هایی می‌سوزد که پایبند عشق‌هایی هستند که با عشق‌بازی اثبات می‌شود. من عشق را یافته‌ام، معشوق بهانه است. اگر تا هفته دیگر طاقت نیاوردم، به خانه‌ات می‌آیم.

«مرضیه»

نامه بیست و سوم:

بی تو مهتاب شبی
باز از آن کوچه گذشتم.
همه تن چشم شدم
خیره به دنبال تو گشتم.

شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم.
 شدم آن عاشق دیوانه که بودم.
 در نهان‌خانه جانم گل یاد تو درخشید.
 باغ صد خاطره خندید.
 عطر صد خاطره پیچید.
 یادم آمد:
 که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم.
 (کوچه صفاری را یادت هست؟)
 پر گشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتیم.
 ساعتی بر لب آن جوی نشستیم.
 تو، همه راز جهان،
 ریخته در چشم سیاهت.
 من، همه محو تماشای نگاهت.
 آسمان صاف و شب آرام،
 بخت خندان و زمان رام.
 خوشه ماه فرو ریخته در آب.
 شاخه‌ها دست برآورده به مهتاب.
 شب و صحرا و گل و سنگ،
 همه دل داده به آواز شباهنگ.
 یادم آمد:
 تو به من گفتی از این عشق حذر کن.
 لحظه‌ای چند بر این آب نظر کن.
 آب آئینه عشق گذران است.
 تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است.

باش فردا که دلت با دگران است.
 تا فراموش کنی چندی از این شهر سفر کن.
 با تو گفتم:
 حذر از عشق ندانم.
 سفر از پیش تو هرگز نتوانم، نتوانم.
 روز اول که نگاهم به تمنای تو پر زد،
 چو کبوتر لب بام تو نشستم.
 تو به من سنگ زدی من نرمیدم، نگسستم.
 باز گفتم:
 که تو صیادی و من آهوی دشتم.
 تا به دام تو در افتم، همه جا گشتم و گشتم.
 حذر از عشق ندانم، نتوانم.
 سفر از پیش تو هرگز نتوانم، نتوانم.
 اشکی از شاخه فرو ریخت.
 مرغ شب ناله تلخی زد و بگریخت.
 اشک در چشم تو لرزید.
 ماه بر عشق تو خندید.
 یادم آمد که دگر از تو جوابی نشنیدم.
 پای در دامن اندوه کشیدم.
 نگسستم، نرمیدم.
 رفت در ظلمت غم،
 آن شب و شب های دگر هم.
 نگرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم.
 نکنی دیگر از آن کوچه گذر هم.

بی تو اما،

به چه حالی من از آن کوچه گذشتم.^۱

« مرضیه‌ی بی‌مصطفی »

بیست و نهمین نامه:

بیستون ماند و بناهای دگر گشت خراب

این در خانه عشق است که باز است هنوز.

او رفت و من، زین پس با یاد او به خواب می‌روم، خواب او را می‌بینم و با یاد او از خواب برمی‌خیزم. نه من، که گلدان این اتاق، به یاد او گل خواهد داد و یاس‌های سفید بوی او را در فضا منتشر می‌کنند. نور روشنی او را گسترش خواهد داد. سکوت سنگین این اتاق، سکوت او را فریاد می‌کند. با شاه مبارزه می‌کنم نه برای فقری که آورده، نه برای آزادی‌هایی که گرفته، به خاطر همه عشق‌هایی که به هجران نشانده است.

رفت، و نمی‌دانست که بی او،

برای بوییدن يك گل،

برای خواندن يك شعر،

برای شنیدن يك آواز

و برای شلیك يك گلوله

چقدر تنها مانده‌ام.

«مصطفی»

۱. فریدون مشیری

روایت حسن از سلول شش بند ۳ کمیته مشترک ضدخرابکاری:

روزی که مرضیه را به سلول کنار سلول ما آوردند، من هنوز بازجوئیم تمام نشده بود. شلاق زیادی خورده بودم و پاهایم پانسمانی بود. علت لورفتن گروه را نمی دانستم. اما کم کم متوجه شدم که همه کسانی را که من می شناختم و مرتبط با گروه بوده اند، دستگیر کرده اند. مرضیه ساده ترین سمپات این تشکیلات بود. من حتی از این که مصطفی توانسته بود او را جذب جریانات سیاسی کند، تعجب می کردم. بخصوص با آن آشنایی مضحک خیابانی. می توانستم بفهمم که قضیه بیشتر یک حالت عاطفی دارد. چند بار هم به مصطفی گفته بودم «مواظب باش.» و او گفته بود: «مواظبم» خیلی دلم می خواست از مرضیه علت دستگیری اش را بپرسم. اما وضعیت بند طوری بود که نمی توانستیم از این سلول به آن سلول حرف بزنیم. حتی اگر کسی قرآن یا آوازی را با صدای بلند می خواند، تنبیه می شد. چند بار از این طریق اطلاعاتی رد و بدل شده بود و نگهبانها سخت مراقب بودند. در سلول کوچکم که یک و نیم متر عرض و دو متر طول داشت، سه زندانی دیگر هم بودند که پای هر سه پانسمانی بود و از شکنجه زیاد نمی توانستند روی پاهایشان راه بروند و هر چهار نفر نشسته نشسته خود را روی زمین می کشیدیم. نگهبانها چهار ساعت یک بار عوض می شدند و هر کدام یک بار در سلول را باز می کردند تا به دستشویی برویم. بعضی ها از آن سوی بند شروع می کردند، بعضی ها از این سمت. این است که گاهی بین دو بار دستشویی

رفتن يك سلول، هشت ساعت فاصله می افتاد. و تقریباً همه از دلهره بازجویی‌هایی که پس می دادیم، دچار اسهال شده بودیم. یکی از ما که پیرتر از بقیه بود، اسهال خونی گرفته بود. اما جرأت این که در بزنیم و از نگهبان‌های بداخلاق و وحشی بخواهیم که يك بار فوق‌العاده اجازه دستشویی رفتن به پیرمرد را بدهند، نداشتیم. راستش يك بار این کار را کردیم و هر چهار نفر وسط بند شلاق خوردیم. چون با صدای بلند در زده بودیم. مرضیه اما این حرف‌ها حالیش نبود. از همان لحظه اولی که او را به سلول انداختند، و من فهمیدم كتك مفصلی هم خورده است، شروع کرد از نگهبان‌ها مصطفی را خواستن. نگهبان اول که زندانیان اسم او را حسن انگلیسی گذاشته بودند، سرش داد کشید که: «خفه شو! بلند حرف نزن.» اما مرضیه گفت: «من مصطفی رو باید ببینم.» و او مرضیه را بیرون کشید و با کشیده و لگد به جانش افتاد. مرضیه از رو نرفت و مدام حرف خودش را تکرار کرد. نگهبان بعدی او را پیش بازجویش برد و وقتی که برگشت، نشسته نشسته خود را روی زمین می کشید. اما به محض این که به سلول برگشت، با صدایی گریه‌دار و بلند مصطفی را صدا کرد. هرچه فکر کردم يك طوری به او بفهمانم که موقعیت اینجا را درک کند، طرحی به نظرم نرسید. دلم می خواست می شد به او بگویم نگهبان‌ها نه عشق ترا به مصطفی می فهمند و نه تصمیم گیرنده اصلی هستند. مصطفی برای آن‌ها يك زندانی زیر بازجویی است که هنوز اطلاعاتش تخلیه نشده و مرضیه يك زندانی دیگر. و این دو از نظر آن‌ها تحت هیچ شرایطی نمی باید با هم روبرو شوند. او حتی نمی فهمید که ده‌ها چريك بسیار

مهم در همین بند و همین سلول‌ها هستند که تا بیخ مقاومت شکنجه شده‌اند و هنوز اطلاعات‌شان را نگه داشته‌اند اما برای وخیم‌تر نشدن اوضاع صدایشان را بلند نمی‌کنند.

چهار شبانه روز تمام، هر چهار ساعت نگاهی عوض شد و همه آن‌ها با مرضیه کلنچار رفتند، او را زدند، به اتاق بازجویی بردند و او حالی‌اش نشد که نباید توی بند بلند حرف بزند. خیلی از نگهبان‌ها از عصبانیت و درگیری‌ای که با او داشتند فراموش می‌کردند ما را به دستشویی ببرند و ما مجبور شدیم به پیرمرد زندانی اجازه بدهیم توی کاسه‌ای که ناهار می‌خوریم، مشکلش را حل کند. روز پنجم، دوباره نوبت پُست حسن انگلیسی شد. حسن انگلیسی در سلول مرضیه را باز کرد و گفت: «این مصطفی چه تخم دو زرده‌ای کرده که هی صداش می‌کنی؟» مرضیه گفت: «عاشقشم.» حسن انگلیسی گفت: «آدم که این قدر عاشق نمی‌شه. چرا عاشق من نیستی؟» مرضیه گفت: «تو که مصطفی نیستی.» حسن انگلیسی گفت: «فقط اگه کسی مصطفی باشه، باید عاشقش شد؟ ما دل نداریم؟ حالا خواستگاری‌ات اومده یا نه؟» مرضیه گفت: «من رفتم خواستگاریش.» حسن انگلیسی گفت: «زکی، لابد مهرشم کردی!»

در آن پست هم از دستشویی رفتن ما خبری نشد و تمام چهار ساعت را حسن انگلیسی با مرضیه حرف زد و من کم‌کم حس کردم گلویش پیش مرضیه گیر کرده؛ طوری که يك بار گفت: «اگه کسی حاضر بود این قدر كتك بخوره و باز منو بخواد، خودمو واسه‌اش می‌کشتم.» نوبت تعویض پست رسید، اما حسن انگلیسی به جای پست بعدی هم ماند. ساعت يك بعد از

ظهر بود که حسن دوباره در سلول مرضیه را که گریه می کرد، باز کرد و گفت: «بینم، این مصطفی که تو دوستش داری، می خواسته شاهو بکشه؟» مرضیه گفت: «نه.» حسن انگلیسی پرسید: «پس چه گُهی می خواسته بخوره؟» مرضیه گفت: «مصطفی خودش شاهه، به قلب من حکومت می کنه.» حسن انگلیسی گفت: «اگه بیارمش یواشکی ببینی اش، قول می دی دیگه سر و صدا نکنی؟» مرضیه گفت: «آره.» و حسن انگلیسی رفت و دو دقیقه بعد در سلول مرضیه را باز کرد. برای چند لحظه سکوت همه بند را فرا گرفت و صدای مرضیه هم خوابید. من احساس کردم همه زندانیان بندِ سه، گوش ایستاده اند تا عاقبت ماجرا را بفهمند. همسلولی پیرمردم گفت: «اون به مصطفی عاشق تره، تا ماها به مبارزه. جرأتش اینو می گه.» همسلولی دانشجوم گفت: «اول که صدای این دختری می شنیدم، یاد نامزدم می افتادم، اما حالا از این نامزدی پشیمون شدم. اگه عشق اینه که پس ما باید راجع به همه چیز تجدید نظر کنیم.» و من احساس کردم کم کم همه عاشق مرضیه شده اند و دارد یادشان می رود که در کمیته هستند و زیر بازجویی اند. خودم مسئول مصطفی بودم و او سمپات من بود. دروغ نگویم، آرزو کردم کاش او مسئول من بود و من سمپات او بودم.

حسن انگلیسی گفت: «مصطفی وقت ملاقات همومه، راه بیفت. برای من مسئولیت داره. تو این سلولها هزارتا جاسوسه که لاپورت مارم می دن.» مرضیه التماس کرد که مصطفی را پیش او بگذارد. اما حسن مصطفی را برد و در سلول مرضیه را بست. يك ربع بعد دوباره خودش پیش مرضیه برگشت و گفت: «حالا از

من راضی شدی؟» مرضیه گفت: «چرا موهاشو زدین؟ من عاشق موهاش بودم. موهاش کجاست؟» حسن انگلیسی گفت: «اتفاقاً خودم موهاشو زدم.» مرضیه گفت: «لابد موهاشو ریختی تو سطل آشغال؟!» حسن انگلیسی گفت: «پس فکر کردی فرستادم کلاه‌گیس درست کنند.» مرضیه گفت: «تورو خدا برو موهاشو بیار بده من.» حسن انگلیسی گفت: «حالا از کجا بفهمم توی یه سطل مو، کدومش موی مصطفی است؟» مرضیه گفت: «من موهاشو می‌شناسم. حالا خودشو بردی کجا؟» حسن انگلیسی گفت: «توی سلول شماره بیسته، ته همین بنده.» مرضیه گفت: «آواز بخونی، می‌برمت پیش بازجوت.» مرضیه گفت: «اون وقت مصطفی‌رم می‌آری تا بینمش؟» حسن انگلیسی گفت: «خیلی پررویی. این اخلاقت به...ها می‌بره.» و مرضیه بلند شروع کرد به آواز خواندن و مرا بیوس^۱ را خواند. حسن انگلیسی هی به او

۱. مرا بیوس، مرا بیوس

برای آخرین بار،

ترا خدا نگهدار.

که می‌روم به سوی سرنوشت.

بهار ما گذشته،

گذشته‌ها گذشته،

منم به جستجوی سرنوشت.

در میان طوفان، هم پیمان با قایقران‌ها؛

گذشته از جان، باید بگذشت از طوفان‌ها.

به نیمه شب‌ها، دارم با یارم پیمان‌ها؛

که برفروزم آتش‌ها در کوهستان‌ها.

شب سیه،

سفر کنم.

ز تیره ره، گذر کنم.

نگه کن ای گل من.

سرشک غم به دامن،

تشر زد و حتی ما احساس کردیم رفته است توی سلول و دستش را گذاشته دم دهان او که صدایش هی قطع و وصل می‌شود. خیلی عصبی شدم. احساس کردم همین حال به همسلولی‌های دیگر هم دست داده. خواستم فریاد بزنم و به نگهبان فحش بدهم؛ اما جلوی خودم را گرفتم. دوباره صدای مرضیه بالا گرفت و مرا ببوس را خواند. وقتی به جمله «که می‌روم به سوی سرنوشت» رسید. صدای سیلی حسن انگلیسی آمد و کمی صدای مرضیه لرزید. وقتی به جمله «میان طوفان، هم پیمان با قایقران‌ها» رسید، دیگر صدای کشیده و لگد حسن انگلیسی قطع نشد. و مرضیه هم آواز را قطع نکرد. بلند شدم و با مشت به در سلول کوبیدم. احساس کردم سلول‌های دیگر هم تکت تکت درهایشان با مشت کوبیده می‌شود. چنان حالی داشتم که اگر می‌شد، در سلول را می‌کندم و نگهبان را بی‌بیم از هر چیز می‌کشتم. دیگر هر چهار نفرمان به در سلول می‌کوبیدیم و همه سلول‌ها همصدای ما شده بودند. حسن انگلیسی وحشت کرد و دست از زدن برداشت. اما مرضیه دست از خواندن برداشت. از میان صدای درهایی که با مشت کوبیده می‌شد و فریاد حسن انگلیسی که بی‌دریغ فحش می‌داد؛ صدای مصطفی را شنیدم که از این جمله با مرضیه هم‌آوازی کرد. «ای دختر زیبا، امشب بر تو

برای من می‌فشان.

ای دختر زیبا!

امشب بر تو مهمانم،

در پیش تو می‌مانم.

تا لب بگذاری بر لب من.

دختر زیبا!

از برق نگاه تو،

اشک بیگناه تو،

روشن سازد یک امشب من.

مهمانم... «من هم با آنها هم صدا شدم. بعد همسلولی‌های من هم‌آواز شدند. البته پیرمرد کمی دیرتر و بعد کم‌کم همه سلول‌ها با فریاد «مرا ببوس» را خواندند. فردا صبح زود، خبر مرگ مرضیه را همه سلول‌ها باور کردند، به جز مصطفی. برای همین از آن سوی بند، شروع کرد یکریز مرضیه را صدا کردن و مرا ببوس را خواندن.

اسفند ۶۸

نان و گل

خیابان و تونل، روز.

اتوبوس مسافربری کنار خیابان ایستاده است. پسر سیگارفروش پیاده می‌شود و پسر گلفروش "عیسی" سوار می‌شود. با چشم از راننده اجازه می‌گیرد. راننده با علامت سر به او راه می‌دهد. در ماشین پشت سر او بسته می‌شود و ماشین حرکت می‌کند.

عیسی:

گل، گل.

روی اولین صندلی جلوی ماشین دو بچه بسیار کوچک نشسته‌اند و پستانک می‌خورند. تا چهار صندلی آن طرف‌تر کسی ننشسته است. عیسی جلو می‌رود. مسافران بعدی يك دختر و پسر دبستانی هستند که سرشان توی کتاب است.

عیسی:

گل؟

دختر بچه سرش را بالا می‌آورد و به عیسی لبخند می‌زند. پسر بچه سر دختر را با دست به کتاب بر می‌گرداند. عیسی

عبور می‌کند. انتهای ماشین يك زن و مرد جوانی نشسته‌اند.

عیسی:

گل.

زن که لباس عروسی به تن دارد اما زیر شبه چادری آن را پنهان کرده، گریان است. مرد کنار دستی او با سر اشاره می‌کند که گل نمی‌خواهند. اشاره سر خیلی جزئی است. عیسی بر می‌گردد. حالا این ردیف صندلی‌های اتوبوس را زوج‌هایی که هر کدام به ترتیب پیرتر از دیگری هستند پر کرده‌اند. عیسی مدام سوال خود را تکرار می‌کند اما کسی گل نمی‌خواهد. اتوبوس وارد تونلی می‌شود. نور ماشین‌های مختلفی که از تونل رد می‌شوند و به صورت هشدار دهنده‌ای بوق می‌زنند، روی شیشه‌های اتوبوس می‌دود. دوربین از ابتدای صحنه تا به حال در يك نما عیسی را تعقیب کرده است و اکنون پشت سر عیسی و راننده است. يك جفت نور خیره کننده از عمق تونل به سمت ماشین پیش می‌آید و هر لحظه بزرگتر می‌شود. راننده از وحشت بوق می‌زند و وقتی ترمز می‌کند که دیگر دیر است و آن دو نور توی شیشه آمده، همه چیز را سوزانده است.

پشت بامی بلند روی شهر، صبح زود.

عیسی با چشم‌های باد کرده از خواب هراسان برمی‌خیزد. آفتاب زمستانی بر او می‌تابد. خودش را جمع و جور می‌کند. می‌ایستد و از خواب آلودگی دور خودش می‌چرخد. لباس محلی نه چندان مناسبی پوشیده. پیلی خوران به لب پشت بام مرتفع می‌رود و رو به شهر خمیازه می‌کشد. از دید او شهری نه چندان

به خود رها شده. آنتن‌های تلویزیون پشت بام‌ها که هر يك آبکشی را يدك می‌کشند. آبکش‌ها هر کدام رو به جهتی دارند. آن‌سو در عمق کادر ناقوس کلیسا به صدا درمی‌آید. از بیرون کادر، باد صدای اذان را روی شهر می‌ریزد.

جوی آب، روز.

جوی آبی پهن در حاشیه شهر. هر يك از بچه‌ها از آب چیزی می‌گیرد. ما جزئیات آن را نمی‌بینیم. تنها یکی به وضوح قورباغه‌ای گریزان را شکار می‌کند و توی جیب شلوارش می‌اندازد و زیپ آن را می‌کشد. آب مشتگی گل وحشی را با خود می‌آورد. دست‌هایی کودکانه گل‌ها را از آب می‌رباید.

محوطه‌ای مجهول، روز.

سیم‌های خاردار. عیسی خود را از زیر آن‌ها می‌سُراند. به سختی مراقب گل‌هاست. در نماهای بسته او را تعقیب می‌کنیم تا به پای دیواری می‌رسد. نگران و مراقب اطراف است. دو بار صدای پرنده‌ای را تقلید می‌کند و يك بار همان جواب را از خارج کادر می‌شنود. عیسی دسته گل‌های وحشی را به دهان می‌گیرد و با دست و پای لخت از لای جرزهای دیوار خود را بالا می‌کشد. مهارت نسبی این کار را دارد. دو سه متری که بالا می‌آید، لیز می‌خورد و به پایین می‌افتد. دوباره بالا می‌آید. از بالای دیوار دستی مردانه وارد کادر می‌شود. از پشت دست، عیسی را داریم که خود را به سمت دست بالا می‌کشانند، نزدیک می‌شود، گل‌ها را از دهان خود برمی‌دارد و به سمت دست دراز می‌کند؛ خطا

کرده است. هنوز فاصله‌ای باقی است. دست مرد تلاش می‌کند تا فاصله را جبران کند. هنوز ممکن نیست. از زوایای پایین و بالا دو دست در حالی که صاحبان دست در کادر نیستند، در تلاش رسیدن به همدیگر. پای عیسی در کش و قوس ماندن یا سقوط بر دیوار. هر دو دست ذره ذره به هم نزدیک می‌شوند. صدای يك سوت ناگهانی که اخطار می‌کند. پسر از بالای جرزها به پایین پرتاب می‌شود. تازه متوجه می‌شویم که در حاشیه يك زندان بوده‌ایم. عیسی از لای بوته‌ها می‌گریزد. صاحب دست که پشت میله‌های زندان زندانی است، نگران اوست.

عیسی به سیم‌های خاردار می‌رسد. سایه نگهبان بر او می‌افتد. عیسی می‌چرخد و کف دستش را نگاه می‌کند، خون تازه کف دستش، طرح گل خارهای سیم را می‌نمایاند. وحشت کرده است و نفس نفس می‌زند و همچنان به سیم‌های خاردار گیر کرده است.

اتاق رئیس زندان، ادامه.

رئیس زندان پشت میزش نشسته است. مهربان می‌نماید. لباس نظامی به تن دارد. پشت سر او پنجره‌ای است که از پرونده پر است. چاقویی را از لای پرونده‌ای برمی‌دارد و ضامن آن را می‌زند. تیغه نصفه‌ای بیرون می‌آید.

رئیس زندان:

پدرجان نصفه دیگه تیغ‌اش کو؟

متهم:

(مردی لرزان) تو تنش جا موند.

رئیس زندان:

بیا اینجارو انگشت بزَن.

دست سیاه و چروکیده متهم پای ورقه‌ای را انگشت می‌زند. پرونده دیگری وارد کادر رئیس می‌شود. آن را می‌گشاید. دسته گلی وحشی لای پرونده است. رئیس زندان گل‌ها را می‌بوید و لحظه‌ای مسحور بویی می‌شود که استشمام کرده، بعد شغل خود را به یاد می‌آورد.

رئیس زندان:

جرم؟

عیسی درمانده است که چه جوابی بدهد.

رئیس زندان:

جرم؟

عیسی می‌خواهد چیزی بگوید که نمی‌گوید.

رئیس زندان:

جرم پسر؟

عیسی:

گلفروشی آقا.

خیابان، روز.

ده‌ها بچه گلفروش در خیابان. هر يك سعی می‌کنند گل خود را به مشتری‌ها بفروشند. پسر بچه‌ای دیگر، داود، ضبطی را روشن کرده با موسیقی آن می‌رقصد. عابران لحظه‌ای درنگ کرده برای داود پول می‌اندازند. عیسی سرگرم گلفروشی است که پسر شل، کشان کشان از راه می‌رسد. زبانش می‌گیرد و یکسر به سراغ داود

می رود.

پسر شل:

س...نگ، سنگ بیارین.

داود ضبط را برمی دارد. بچه‌های گل‌فروش به دنبال موسیقی
داود و ضبطش می‌دوند.

بیابان، ادامه.

مردم هجوم آورده‌اند. عیسی به سختی خود را جلو می‌کشد.
زنی را برای سنگسار آورده‌اند. به دست‌هایش قل و زنجیر است
و طنابی او را به دنبال خود می‌کشد. از مأموران خبری نیست.
زن متهم وحشتزده اما رام و مطیع می‌آید. وقتی به وسط گودال
می‌رسد، صدای ماشینی را می‌شنود. سر می‌چرخاند. کامیون از
راه رسیده باربند پر از سنگش را کنار جمعیت خالی می‌کند. زن
متهم وحشتش فزونی می‌گیرد و به سمت جمعیت زنان فرار
می‌کند. زن‌ها خود او را به وسط میدان باز می‌گردانند و او را
در چاله‌ای فرو می‌کنند و دورش را خاک می‌ریزند. حالا زن تا
نیمه در خاک است. مردم هر يك به سمت کامیون پر از سنگ
می‌روند و دامن پیراهن شان را پر می‌کنند و آماده سنگسار
می‌ایستند. از بین زنان، دختر بچه کوچکی، کمی کوچک‌تر از
عیسی، جیغ زنان خودش را روی زنی که قرار است سنگسار
شود می‌اندازد و با دست خاک‌ها را کنار می‌زند. زن‌ها او را
کنار می‌کشند. عیسی جلو می‌رود و دست‌هایش را جلوی چشم
دختر می‌گیرد. دختر دست عیسی را با غضب کنار می‌زند.
همه دست‌ها برای سنگسار کردن بالا می‌رود.

صدای يك مرد:

(که او را نمی بینیم.) هرکی گناه نکرده اولین سنگو

بزنه.

مردم ساکت می شوند. زن متهم از وحشت زوزه می کشد. لحظات دیگری به انتظار فرمان سنگسار سپری می شود. دختر بچه کوچکی که در بغل زنی است، به بازی سیبی را که گاز زده است پرت می کند؛ دستان منتظر مردم سنگها را پرتاب می کند. خطی از خون بر چهره زن متهم می دود. و دختر، خود دست عیسی را بیتابانه جلوی چشم هایش می گیرد. داود ضبطش را روشن می کند و به رقص می زند. باران سنگ از آسمان بر زمین می بارد. دستهای مردم که سنگ می اندازند «اسلوموشن» در هوا؛ چنان که گویی با آهنگ ضبط داود در رقصند. حالا رفته رفته دستها سولاریزه می شوند و رنگ خاکستری سنگ گونه ای به خود می گیرند. داود در رقص است و عیسی، دختر زن سنگسار شونده را روی زمین می کشد و از معرکه دور می کند. مردم سنگ می ریزند و داود همچنان در نماهای درشت دیوانه وار می رقصد. کم کم نماها بازتر می شود. روز دیگری است.

خیابان، روز دیگر.

داود در کنار خیابان می رقصد. بچه ها گل می فروشند. عیسی و دختر زنی که سنگسار شده بود، سراغ زنی می روند که مشغول گلفروشی است و حنا نام دارد.

حنا:

گل، آقا گل.

عیسی قرصی را به حنا می‌دهد. حنا قرص را بی‌درنگ می‌خورد. بعد از جیبش کلوچه‌ای در آورده به عیسی می‌دهد و دوباره گلفروشی خود را از سر می‌گیرد. عیسی گوشه‌ای می‌نشیند و با دختر همراهش کلوچه می‌خورند. ماشینی می‌ایستد و بوق می‌زند. بچه‌های گلفروش به سمت ماشین می‌روند و گل‌هایشان را داخل ماشین می‌کنند. اما پس از لحظه‌ای مایوس باز می‌گردند. ماشین همچنان بوق می‌زند تا حنا به سمت ماشین می‌رود. سرش را از شیشه داخل می‌کند، صحبتی می‌کند که ما نمی‌فهمیم. بعد سوار ماشین می‌شود و می‌رود.

رستوران، روز.

عیسی وارد رستوران می‌شود. دسته گلی به همراه دارد. دختر زنی که سنگسار شده است، همراه اوست. او هم دسته گلی به دست دارد. عیسی و دختر گل‌های تازه را با گل‌های پلاستیک قبلی روی میزها عوض می‌کنند و یک شاخه گل را داخل ظرف آبی گذاشته روی پیشخوان می‌گذارند. مرد پشت پیشخوان به عیسی و دختر یک همبرگر و نوشابه می‌دهد. عیسی همبرگر را نصف می‌کند و نیمی از آن را به دختر می‌دهد و نوشابه را یک جرعه این یک جرعه آن با هم سر می‌کشند.

خیابان و سینما، ادامه.

عیسی و دختر در خیابان‌ها می‌آیند تا به جلوی سینمایی می‌رسند. مدتی عکس‌های ویتزین سینما را نگاه می‌کنند. موسیقی فیلم از جلوی در سینما هم شنیده می‌شود. عیسی

يك شاخه گل سرخ را به زنی كه بلیط می‌فروشد، می‌دهد و يك شاخه از گل را به کسی كه بلیط‌ها را دم در کنترل می‌کند. مرد کنترلچی گل را بو می‌کند، اطراف را می‌پاید و وقتی مطمئن می‌شود حواس کسی به او نیست، آن دو را به داخل سالن راه می‌دهد. آن دو به تماشای نشینند. يك سامورائی روی پرده شمشیر کشیده، فریاد می‌زند.

خیابان، اتوبوس، ادامه.

بچه‌ها دوباره سر در هر ماشین كوچك و بزرگی می‌کنند و از خیابان‌ها می‌گذرند.

عیسی:

گل بدم؟

دختر:

گل بدم؟

عیسی:

گل سرخ.

دختر:

گل سرخ.

عیسی:

گل تازه.

دختر:

گل تازه.

بعد سوار يك اتوبوس می‌شوند كه تخمه فروشی از آن پایین می‌آید، ماشین راه می‌افتد.

عیسی:

گل بدم؟

دختر:

گل بدم؟

روی اولین صندلی جلوی اتوبوس، دو بچه شیرخواره از سینه مادرشان شیر می‌خورند. پشت سر آنها يك دختر و پسر دبستانی نشسته‌اند که سرشان توی کتاب است.

عیسی:

گل آقا.

دختر:

گل آقا.

دختر بچه روی صندلی سرش را بالا می‌آورد و به عیسی لبخند می‌زند. پسر بچه کنار او سر دختر را با دست به کتاب برمی‌گرداند و کتابش را که بسته شده باز می‌کند. عیسی شوکه می‌شود. سر می‌چرخاند، این سو، يك صندلی در میان، زنان و مردانی نشسته‌اند که به ترتیب پیرتر از همدیگرند. اتوبوس وارد تونل می‌شود. عیسی بی‌محابا جیغ می‌کشد. دختر از جیغ او ترسیده به گریه می‌زند. عیسی با مشت به پشت راننده می‌کوبد که نگه دارد. راننده دستپاچه توقف می‌کند و آن دو از اتوبوس می‌گریزند و از تاریکی تونل دوان دوان بیرون می‌آیند. به نور که می‌رسند، عیسی به دیوار تکیه می‌دهد. دختر نیز تبعیت می‌کند. هر دو به شدت نفس نفس می‌زنند. بعد عیسی گوش می‌خواباند. توی صورت او انگار صدای يك تصادف مهیب می‌آید.

عیسی:

شنیدی؟

دختر:

چیو؟

خیابان و جلوی مغازه مسگری، روز.

صدای مغازه مسگری به خیابان ریخته است. عیسی و دختر هر يك از سویی گل می‌فروشند. ماشینی می‌ایستد و بوق می‌زند. دختر به سمت ماشین می‌رود و گل‌ها را داخل شیشه می‌کند. راننده دیده نمی‌شود. دختر سرش را به همراه گل‌ها داخل شیشه می‌کند. گویی دارد به سوالی جواب می‌دهد که یکباره پاهایش از زمین بلند می‌شود و به داخل ماشین کشیده می‌شود و ماشین راه می‌افتد. صدای مسگری بالاگرفته است. بعد صدای سوتی می‌آید و هر يك از گل فروشان به سمتی می‌دوند. پسر سیگارفروش که حالا به وضوح معلوم شده کر است، متوجه آمدن مأموران نشده. دستفروشان می‌گریزند. عیسی مجبور می‌شود راه گریخته را برگردد تا او را فروش را خبر کند. مشغول تکان تکان دادن او است که دستی بر سر شانه خودش می‌خورد. می‌چرخد. دستبندی اسلوموشن دست‌های پر از گل‌اش را به اسارت می‌کشند.

اتاق رئیس زندان، روز.

پرونده‌ای وارد کادر می‌شود. رئیس زندان لای آن را می‌گشاید. دسته گلی پژمرده و دسته گلی تازه نشانه دو بار دستگیری.

رئیس زندان:

نمی‌دونی دستفروشی قدغنه؟ (عیسی به نفی
سر تکان می‌دهد.) چه گل‌هایی می‌فروشی؟

عیسی:

نرگس.

رئیس زندان:

دیگه؟

عیسی:

نمی‌دونم.

رئیس زندان:

رز؟ (عیسی به علامت تأیید سر تکان می‌دهد.)
دیگه؟ (عیسی چیزی نمی‌گوید.) شنیدم یاس
سفیدم می‌فروختی؟! (عیسی نمی‌داند چه
بگوید.) اگه راستشو بگی کارت ندارم. (عیسی
گمان می‌کند یاس فروشی جرم خاصی است؛
این است که قیافه منکرانه‌ای می‌گیرد.) یاس؟ ..
. نمی‌فروختی؟ (عیسی شانه بالا می‌اندازد.) تو
یاس نمی‌فروختی!؟

عیسی:

(به گریه می‌افتد. جلوی خودش را می‌گیرد.) نه
به خدا آقا تا حالا ما نفروختیم.

رئیس زندان:

کی می‌فروخته پس؟

عیسی:

(خمی تواند گریه نکند.) ما نمی‌دونیم آقا.

رئیس زندان:

به من گفتند تو می‌دونی کی یاس می‌فروشه؟

عیسی:

نه آقا.

رئیس زندان:

یاس... سفیده... خوشبوئه... کمه... تو

خمی‌شناسی؟ (عیسی شانه بالا می‌اندازد.) اگه

یاس سفید می‌فروختی آزادت می‌کردم.

عیسی:

(مبهوت مانده است.) می‌فروشیم آقا.

رئیس زندان:

تو که گفتم من نمی‌دونم کجا دارن دروغگو!

(عیسی از استیصال درمانده شده است.) حالا گل

یاس می‌فروشی یا نه؟

عیسی:

هر چی شما بگین آقا.

رئیس زندان:

اینجا رو انگشت بزن.

خیابان، جاهای مختلف، لحظه‌ای بعد.

عیسی در خیابان می‌دود و از هرکس سراغ دختر را می‌گیرد.

داود رقص سختی می‌کند و صورت خود را با دست می‌پوشاند.

پسر سیگار فروش با زبان لالی چیزی به او می‌گوید که عیسی

اعتنایی نمی‌کند. اما سیگارفروش با سماجت حرف خودش را تکرار می‌کند و از خودش حرکاتی در می‌آورد که معلوم است از دختر خبر دارد. با دستش موهایش را می‌کند که عیسی چیزی نمی‌فهمد. بعد دست عیسی را می‌گیرد و دنبال خود می‌کشد. هر دو می‌دوند و از جلوی مغازه مسگری که صدایش خیابان را برداشته عبور می‌کنند. گوشه خیابان پسری زیر دست سلمانی نشسته و مرد سلمانی با ماشین اصلاح ترمه موهای مانده سر او را صاف می‌کند. سیگارفروش کسی را که زیر دست سلمانی نشسته نشان می‌دهد. عیسی او را به جا نمی‌آورد. با تعجب به سیگارفروش و کسی که زیر دست سلمانی نشسته نگاه می‌کند. سلمانی کارش را تمام کرده است. حالا دختر سرش را از زیر دست سلمانی بالا می‌آورد و چشمش در چشم عیسی می‌افتد. لحظاتی به هم خیره می‌مانند؛ بعد عیسی جلو می‌رود و دو بافه موی دختر را که به زمین افتاده بر می‌دارد و در مشت می‌فشارد. دختر برمی‌خیزد و می‌گریزد. عیسی به دنبال اوست. سلمانی در پی پول خود می‌خواهد یقه عیسی را بگیرد که پسر سیگارفروش سینه‌اش را جلو می‌دهد و با ایماء و اشاره می‌فهماند که هر چه می‌خواهد از او بگیرد.

سلمانی:

پولش.

سیگارفروش سیگاری را روشن می‌کند و به او می‌دهد. دست سلمانی هنوز دراز است. پسرک سیگار دیگری به او می‌دهد. سلمانی هنوز منتظر پول است. سیگارفروش دست در جیب شلوارش می‌کند و مشتت پول خرد را که صدایش می‌آید جا به

جا می‌کند. بعد مشتش را از جیبش درآورده کف دست سلمانی خالی می‌کند. قورباغه‌ای است. سلمانی خود را عقب می‌کشد. سیگارفروش پکی به سیگاری که بر لب دارد و خاموش است می‌زند و با غرور يك قهرمان پیروز دور می‌شود.

مخروبه يك کلیسا، لحظه‌ای بعد.

دختر صورت خود را با دست‌هایی که به خاک‌های سیاه می‌مالد، کثیف می‌کند. عیسی بهتزده است. هر چه جلو می‌رود، دختر خود را عقب می‌کشد و از راه پله‌های متروکه‌ای که به برج کلیسا می‌رسد بالا می‌رود. عیسی به او می‌رسد. از سوراخ‌های دیوارهای فروریخته، نورها همدیگر را قطع کرده‌اند. دختر لحظه‌ای در تقاطع نورها به خود می‌پیچد. بعد برمی‌خیزد که بگریزد، نمی‌تواند و دستش به چیزی گیر می‌کند. صدای زنگ ناقوس گویی از ته يك چاه بلند می‌شود و دختر خود را به لب پنجره‌ای که از شکست دیوار ایجاد شده می‌کشانند و رو به شهر عق می‌زند و چیزی را لای گریه و عق زدن زمزمه می‌کند که کم‌کم مفهوم می‌شود.

دختر:

به کسی نگو من دخترم. ترا خدا به کسی نگو. بازی ناقوس کلیسای متروکه در نورهای تیز سوراخ دیوارها. حالا انگار باد صدای اذان را هم می‌آورد. حالا انگار مسگرها مس می‌کوبند. حالا انگار طبل می‌کوبند.

مکانی دیگر، شب.

طبل می‌کوبند. عروسی است. جلوی در خانه‌ای که عروسی است، چراغانی است. ما به جز در محل عروسی و عبور مهمانان چیز دیگری از عروسی نمی‌بینیم. وقتی ماشین یکی از مهمانان می‌ایستد و زن و مرد متشخصی پیاده می‌شوند، گدا گشنه‌های دم در دور آن‌ها را می‌گیرند، تا به داخل عروسی برسند و بعد در پی ماشین جدیدی که از راه می‌رسد، به سمت او هجوم می‌برند. داود می‌رقصد. حنا گل می‌فروشد. اما کسی به او اعتنایی نمی‌کند. به نظر می‌رسد که به دیگران التماس می‌کند و مریض‌حال‌تر از پیش است. سیگارفروش به شیوه خاصی برای مشتری‌هایش سیگار روشن می‌کند و عکاسی دوره گرد عکس می‌گیرد. عیسی جلو می‌رود تا او را راضی کند که در ازای گل از آن‌ها هم عکس بیندازد که عکاس نمی‌شود. عیسی اصرار می‌کند و عکاس با اکراه راضی می‌شود. بعد با دختر کنار هم می‌ایستند تا عکس بیندازد. دختر غمگین و در فکر است. همین که عکاس آماده عکس انداختن می‌شود، عیسی دست بلند می‌کند و مانع می‌شود. بعد از جیبش دو بافه موی دختر را درمی‌آورد و تکه‌ای از پیراهنش را می‌برد و دو بافه مو را به سر دختر وصل می‌کند و گل‌های باقیمانده دستش را توی دستمال سر او فرو می‌کند. چنانکه گوی از سر دختر گل روئیده است و آن وقت هر دو عکس می‌شوند.

دریا، صبح زود.

امواج بر صخره‌ها می‌کوبد. دختر به موازات دریا خوابیده است و عیسی با دستش روی دختر ماسه می‌ریزد. طوریکه

کم کم تمام تن او زیر ماسه‌ها پوشیده می‌شود. به جز سوراخ دهانش که برای تنفس بیرون مانده. گاهی امواج تا ماسه‌های روی تن دختر پیش می‌آید. بعد عیسی برمی‌خیزد و از آن سو آهن تیز زنگزده‌ای را برمی‌دارد. فریاد می‌کشد و مثل سامورائی فیلمی که در سینما دیدند، به سوی دختر می‌دود و با همه قدرت آهن زنگزده را در دل ماسه‌ها فرو می‌کند. صدای جیغ جانخراشی می‌آید. اما پسر همچنان ادامه می‌دهد و با آهن تیز ماسه‌ها را متفرق می‌کند. دختر زیر ماسه‌ها نیست. دوربین می‌چرخد. دختر آن سو ایستاده است.

دختر:

حالا تو.

عیسی می‌خواهد و دختر روی او ماسه می‌ریزد. خورشید بالا می‌آید. بچه‌ها از دور دو عاشق را می‌مانند.

محوطه سیم‌های خاردار، ادامه.

عیسی خود را زیر سیم خاردار می‌سرازد و به سمت دیوار می‌رود. دختر کنار سیم‌ها منتظر اوست. عیسی پای دیوار که می‌رسد، صدای پرنده‌ای را تقلید می‌کند. مرد زندانی از پشت پنجره پیدایش می‌شود. عیسی نان کلوچه‌ای را که آورده، به سمت پنجره پرت می‌کند. صدای سوت می‌آید. عیسی می‌گریزد.

رستوران، شب.

عیسی و دختر رستوران را پر از گل می‌کنند و همبرگر و نوشابه

می‌گیرند. عیسی نوشابه را در دو پلاستیکی که از قبل تدارک دیده خالی می‌کند.

کوچه‌ها، شب.

عیسی و دختر می‌آیند و دو نیمه از يك همبرگر را سق می‌زنند و از پلاستیک‌هایی که همراه شان است، نوشابه می‌نوشند. گوشه کوچکی زنی افتاده است و بچه شیرخواره‌ای سینه او را مک می‌زند و گریه می‌کند. هر دو جلو می‌روند. زن به نظر خواب می‌آید. دختر همبرگرش را رو به بچه کوچک می‌گیرد. بچه کوچک‌تر از آن است که همبرگر به کارش بیاید. عیسی جلوتر می‌رود. زن مرده است. عیسی و دختر متوجه نیستند. او را تکان تکان می‌دهند و می‌نشانند. زن می‌افتد. دختر از ترس می‌گریزد. عیسی با ترس بچه گریان را از بغل زن قاپ می‌زند و فرار می‌کند.

آغلِ گوسفندان، شب.

عیسی و دختر و بچه کوچک وارد آغل پر از گوسفند می‌شوند. آن‌سوتر بره‌ای از میشی شیر می‌خورد. عیسی، دختر و بچه را از پلکانی چوبی بالا می‌برد. به نظر می‌رسد که اینجا را می‌شناسد. بعد باز می‌گردد و میشی را با خودش کشان کشان از پله‌ها بالا می‌برد. میش نمی‌آید و بره‌اش دنبال او راه افتاده است. عیسی بره را به بغل دختر می‌دهد و بچه را زیر گوسفند می‌خواباند و پستان گوسفند را توی دهان بچه می‌چپاند. بچه پستان گوسفند را می‌مکد. بره خود را به زیر پستان میش می‌کشاند که دختر نمی‌گذارد و او را از میش دور می‌کند. حالا

میش و بره‌اش به پایین بازمی‌گردند و بچه روی پای دختر خوابش می‌برد. دختر بچه را تکان تکان می‌دهد و خودش نیز دراز می‌کشد. عیسی نیز کنار او با فاصله دراز می‌کشد. نگاه هر دو به بالاست و ما هر دو را از سقف در یک کادر داریم.

عیسی:

اگه پولدار شم یه اسب می‌خرم. . . می‌آی پولدار شیم؟

دختر:

آره می‌آم. (خواب آلوده است.)

عیسی:

(در خیال) اگه اسب بخرم از اینجا می‌رم. می‌آی

از اینجا بریم؟

دختر:

آره می‌آم. (خواب آلوده‌تر است.)

عیسی بیشتر به خیالات می‌رود. حالا به یک فکر درونی لبخند رضایت می‌زند و غلت می‌خورد. از زاویه بغل و از نوری که از بیرون به آن دو تابیده، سایه آن‌ها بر دیوار بر هم افتاده است. یکباره صدای زنگ ساعت کوکی آن‌ها را از جا می‌پراند. هر دو وحشت می‌کنند و به هم پناه می‌برند و خود را تا دم پنجره می‌کشانند. بچه نیز ونگی می‌زند و دوباره می‌خوابد. بعد صدای تیز شدن یک چاقو با مَصَقَل می‌آید. بعد ناله مشتگی گوسفند شنیده می‌شود. آن وقت هر دوی آن‌ها دست بر شانه هم می‌خوابند و تصویر فید اوت می‌شود. فید این: آن دو هنوز خوابند و نور پنجره آن‌ها را از محیط جدا کرده است. بچه پیراهن عیسی را کنار زده، سینه او را می‌مکد.

عیسی چشم می‌گشاید. دختر نیز.

دختر:

گشیشه.

عیسی چشم‌هایش را می‌مالد و از پلکان چوبی پایین می‌رود تا میش را بالا بیاورد. وقتی به آغل می‌رسد به اطراف نگاه می‌کند و صورتش در بهتی فرو می‌رود. برمی‌گردد، دست دختر را می‌گیرد و راه می‌افتند اما باز جلوی پله‌ها می‌ایستد. خودش چشمش را می‌بندد.

عیسی:

چشم‌هاتو ببند دنبال من بیا.

دست دختر را می‌گیرد و می‌کشد. دختر چشمش را می‌بندد و با دست دیگرش بچه را سفت به بغل می‌فشارد و از پله‌ها پایین می‌روند. وقتی به آغل می‌رسند، حس خاصی در صورت دختر می‌دود. فضا را بو می‌کند و پایش را جا به جا می‌کند. دختر: چرا زمین خیسه؟

عیسی:

شیر ریخته زمین، نترس.

از آغل بیرون می‌آیند. عیسی هنوز نمی‌گذارد دختر برگردد و جا پاهای خونی‌اش را که کمرنگ روی زمین نقش می‌اندازد نگاه کند.

خیابان‌ها، روزهای بعد.

عیسی و دختر در خیابان گل می‌فروشند. از بچه خبری نیست. سر در هر ماشینی فرو می‌کنند. صدای مغازه مسگری در کادر

زیاد می‌شود. حال دختر کم‌کم منقلب می‌شود. وحشت می‌کند و به گوشه‌ای پناه می‌برد. عیسی متوجه اوست. دختر خودش را مخفی می‌کند. عیسی کنار او می‌ایستد. همان ماشین که دختر را برده بود، گوشه خیابان ایستاده است. دختر دستش را به خاک‌های زمین می‌کشد و صورتش را کثیف می‌کند و خود را از ماشین مخفی می‌کند. عیسی نگران اوست. ماشین را می‌بیند. صدای سوت می‌آید. همچنان دختر گریه می‌کند و صورتش را کثیف می‌کند. صدای مسگری می‌آید. بچه‌های گلفروش می‌گریزند. عیسی حواسش به گریختن آن‌ها نیست. پسر سیگارفروش او را تکان می‌دهد که بگریزد. عیسی خیره به ماشین نگاه می‌کند. پسر سیگارفروش نیز می‌گریزد. دستبندی دست‌های پرگل عیسی را به اسارت می‌گیرد.

اتاق ملاقات، روز.

عیسی نشسته است. دختر وارد می‌شود. آن‌سوتر مردی با زنش ملاقات می‌کند. دختر به سمت عیسی می‌رود. مأموری کل اتاق ملاقات را کنترل می‌کند. (سایه‌ای از او را می‌بینیم). عیسی و دختر روبروی هم نشسته‌اند و همدیگر را نگاه می‌کنند و نمی‌دانند به هم چه بگویند. صدای مرد و زنی که کنار آنها ملاقات می‌کنند می‌آید. دختر دست عیسی را می‌گیرد و او را به زیر میز می‌کشاند و از زیر پیراهنش همبرگر و پلاستیک پر از نوشابه را در می‌آورد و شروع به خوردن می‌کنند. بعد بازی شان می‌گیرد و چهاردست و پالای میزها شروع به راه رفتن می‌کنند. تازه متوجه می‌شویم که ده‌ها زندانی با خانواده شان مشغول

ملاقاتند. عیسی و دختر زیر میزها، کنار پای ملاقاتی‌ها با هم قایم باشک بازی می‌کنند. پا و دست مأمور در کادر می‌آید و آن‌ها را سر جایشان می‌نشانند. مرد و زن کنار آن‌ها چشم در چشم هم گریه می‌کنند و عیسی و دختر از گریه آن‌ها خنده شان می‌گیرد. وقتی سوت پایان ملاقات کشیده می‌شود، عیسی پلاستیک نوشابه را با دهانش باد می‌کند و با دستش می‌ترکاند.

سلول‌ها، شب.

سلول زندانیان با میله از همدیگر جدا شده. بین عیسی و مرد زندانی که او را پشت پنجره دیده‌ایم، هشت ردیف میله و هفت زندانی فاصله است. نگاهی‌مراقب است و زندانیان دهان به دهان گفته مرد زندانی را به پسر و بالعکس منتقل می‌کنند. دوربین در یک نمای تراولینگ رفت و برگشت گفتگوی زندانیان را همراهی می‌کند.

مرد زندانی:

چرا مادرت ملاقات من نمی‌آد؟ زندانیان کلام او را به

عیسی می‌رسانند.

عیسی:

می‌گه طلاقش دادی.

زندانیان کلام عیسی را به مرد می‌رسانند.

مرد زندانی:

دروغ می‌گه. من فقط یه سال رفتم مسافرت.

عیسی:

مریضه.

مرد زندانی:

از کجا می آزه می خوره؟

عیسی:

گل می فروشه.

مرد زندانی:

می گن می خوان به همه زندانی ها عفو بدن. رئیس

زندان برام تقلا کرده. می خوام براش هدیه بفرستم.

می تونی برام گل یاس بیاری؟

عیسی:

از کجا بیارم؟

مرد زندانی:

از باتلاق ها که رد بشی پای دامنه کوه پر از گل یاسه.

خیابان، باتلاق، روز.

عیسی در خیابان می دود. اولین کسی که او را می بیند داود است که مشغول رقصیدن است. حالا با ورود عیسی گویی دوربین در جمع گل فروشان به رقص آمده. سیگارفروش از راه می رسد. با زبان لالی چیزهایی می گوید که عیسی نمی فهمد. سیگارفروش دست او را می گیرد و می کشد. راه از کنار محوطه سنگسار می گذرد تا به باتلاق می رسند. حنا تا سینه در باتلاق فرو رفته و آواز می خواند. عده ای کنار باتلاق دور او جمع شده اند و برای او کمند می اندازند. اما او کمند را از خود دور می کند و آواز می خواند. دختر هم آنجاست.

یکی از مردم:

جنون سفلیسه زده به سرش. شهر رو اینا به گند کشیدن.
عیسی برای نجات حنا به باتلاق می‌زند. کمی که جلو می‌رود
فرو می‌رود.

یکی از مردم:

نرو بچه جون تو هم می‌ری فرو.

عیسی:

برات قرص آوردم.

حنا خود را به سمت عیسی می‌کشانند. مردان کنار باتلاق
فرصت را غنیمت دانسته به سوی حنا کمند می‌اندازند اما
هرچه او را می‌کشند، بیرون نمی‌آید. دسته جمعی طناب را
می‌کشند تا حنا از باتلاق بیرون کشیده می‌شود. او را در پتویی
می‌اندازند و سوار بر یک کالسکه باری می‌برند. عیسی جلو
می‌رود. مردان او را کنار می‌زنند. کالسکه که راه می‌افتد، عیسی
به دنبال کالسکه شروع به دویدن می‌کند. دختر ایستاده است.
در زمینه او باتلاق است. به روبرویش نگاه می‌کند. عیسی به
دنبال کالسکه باری می‌دود.

منطقه سیم‌های خاردار، روز.

بوته‌های خار. صدای مخصوص پرنده‌ای که دو بار تقلید
می‌شود. عیسی با دست‌های پر از یاس از کنار خارها پیدا
می‌شوند. از پشت میله‌ها زندانی دیگری به جای مرد زندانی
قبلی ظاهر می‌شود.

زندانی جدید:

کیو می‌خوای؟

عیسی:

برای بابام گل یاس آوردم.

زندانی جدید:

بردنش برای اجرای حکم.

بخشی از گل‌ها از دست عیسی به زمین می‌ریزد.

بیابان، ادامه.

عیسی وارد محوطه‌ای می‌شود که مراسم مجازات را قبل از آن در آنجا دیده‌ایم. جماعت زیادی به تماشا آمده‌اند. عیسی آن‌ها را کنار می‌زند، اما ممکن نیست. به سختی تلاش می‌کند. چهره‌های دور و بر عیسی آشنا و ناآشنا می‌نمایند. عیسی آن‌ها را کنار می‌زند و می‌دود. کند و کشیده و بُرّه بُرّه می‌دود. صدای ریزش آوار بیشتر می‌آید. حالا از دید عیسی مشتی سنگ رهاشده در هوا که وقتی به زمین فرود می‌آیند، پیراهن مادرش حنا را دفن می‌کنند. عیسی دست‌هایش را بلند می‌کند تا جلوی سنگ‌ها را بگیرد، نمی‌شود. دست‌های پرتاب‌کننده سنگ، در رقصی موزون به رفتار آمده‌اند. عیسی گل‌های دستش را به سمت پیراهن مادرش می‌ریزد. دست‌ها هنوز سنگ می‌ریزند. تصویر کم‌کم سولاریزه می‌شود و همه چیز به رنگ سنگ درمی‌آید. دیگر همه آدم‌ها سنگی شده‌اند. حالا دست‌های پرتاب‌کننده سنگ، تکه‌هایی از بدن سنگی خودشان را جدا کرده پرتاب می‌کنند تا تمام می‌شوند. آن قدر که چیزی از آن‌ها نمی‌ماند، جز بیابان مجازات و سنگ‌هایی که بر هم تلنبار شده‌اند.

تابستان ۶۸

نوبت عاشقی

وضعیت اول

استانبول، قطار، روز.

گزل، از قطار پیاده می‌شود. شاخه گلی به دست دارد. از ایستگاه خارج می‌شود.

پارك، ادامه.

پیرمرد وارد پارك می‌شود. قفس خالی‌اش را در جایی می‌گذارد و در لای درختان به دنبال پرنده‌ای می‌گردد که آواز دلنشین‌اش فضای درختان پارك را پر کرده است. پیرمرد برای لحظه‌ای سمعکش را از گوشش درمی‌آورد؛ صدا از تصویر می‌رود. سیم و دوشاخه‌ای را که متصل به سمعک اوست، به ضبط صوتش وصل می‌کند و صدای پرنده‌ای را از ضبطش می‌شنود. بعد صدای ضبط را در فضا پخش می‌کند. پس از لحظه‌ای سکوت، پرنده به صدا پاسخ می‌دهد. پیرمرد شنگول است. قفس را روی نیمکتی می‌گذارد و مقداری دانه را در خط سیری که نهایت آن به داخل قفس می‌رسد می‌ریزد. بعد با دستش ادای پرنده‌ای

را درمی آورد که در پی دانه، خود را داخل قفس می‌کند. در قفس بسته می‌شود و دستش گیر می‌افتد. به توفیق نقشه خود مطمئن است. میکروفون متصل به سیم نازک بلندی را کنار قفس می‌گذارد و خودش دور می‌شود و لای درختان مخفی می‌شود. لحظاتی به انتظار می‌گذرد تا کم‌کم صدای پرنده‌ای را که دانه برمی‌چیند در گوشی سمعک می‌شنود. بعد صدای افتادن در قفس می‌آید. پیرمرد با سرعت خود را به قفس می‌رساند. کلاغی به دام افتاده است. در قفس را باز می‌کند و کلاغ را می‌تاراند و دوباره از جیبش دانه می‌ریزد. طوری که پرنده مجبور باشد ادامه دانه‌ها را در دل قفس بیابد. همچنان صدای زیبای پرنده‌ای که پیرمرد مسحور آن است در فضا حاکم است. پیرمرد دوباره لای درخت‌ها مخفی می‌شود. مرد جوانی که موبور است و وسایل واکس زدن به همراه دارد، روی نیمکت می‌نشیند و به اطراف نگاه می‌کند. قفس توجه‌اش را جلب می‌کند. به هر طرف سر می‌چرخاند کسی را نمی‌بیند. پیرمرد به ناچار از پشت درختی که کمین کرده بیرون می‌آید و دست تکان می‌دهد تا جوان موبور از پیش قفس دور شود. اما موبور متوجه جای دیگری است. در ادامه نگاه جوان موبور، گزل، زنی زیبا که روسری سر و شانه‌اش را پوشانده است، می‌آید و کنار قفس می‌نشیند. پیرمرد زن را به جا می‌آورد و خود را مخفی می‌کند. حالا قفس بین موبور و گزل واقع است. گزل به اطراف نگاه می‌کند. چیزی نمی‌بیند. پیرمرد از این که خود را خوب مخفی کرده، لذت خاصی می‌برد و خنده ملیحی می‌کند. گزل و موبور هم می‌خندند. گزل به موبور شاخه‌ای گل می‌دهد. پیرمرد که کنجکاوی‌اش تحریک شده، ولوم

سمعکش را بالا می‌برد. صدای موبور از سمعک پیرمرد شنیده می‌شود.

موبور:

من کفش همه رو به یاد قدم تو واكس می‌زنم.
در مقابل پای گزل می‌نشیند و کفش او را واكس می‌زند. گزل می‌خواهد مانع شود اما موبور به سرعت کفش‌های او را واكس می‌زند. از نزدیک صورت موبور را در تقلایی غریب می‌بینیم. پیرمرد همچنان با ولوم سمعکش بازی می‌کند تا هر صدای احتمالی را بشنود.

گزل:

کاشکی تو سربازی رفته بودی. کاشکی تو راننده تاکسی بودی. اونوقت مادرم منو می‌داد به تو.
حالا واكسی موبور در اوج تقلای خود برای واكس زدن کفش گزل است. با دست حتی کف کفشش را پاك می‌کند. پیرمرد تعجب کرده است. گزل هم روی زمین می‌نشیند و فرچه واكس را از دست موبور می‌گیرد و کفش او را واكس می‌زند. پیرمرد پاك کلافه شده است.

تاکسی در خیابان، شب.

تاکسی خالی در حرکت. مردی مومشکی آن را می‌راند. زنی دست بلند می‌کند. تاکسی می‌ایستد و زن سوار می‌شود.
از ضبط تاکسی موسیقی سوزناکی که به ناله يك انسان شبیه است پخش می‌شود. تاکسی راه افتاده است. مومشکی عکس همسرش گزل را روی فرمان چسبانده که با هر چرخش آن،

عکس گزل به چرخش در می آید.

زن مسافر:

من یه زن تنهام. شما شب جایی رو نداری من

پیش شما همونم؟

مومشکی می چرخد و نگاهی به زن می کند و ترمز می کند و از گل فروش خیابانی يك شاخه گل می خرد و راه می افتد. زن گمان می برد که مومشکی گل را برای او خریده، دستش را دراز می کند تا گل را بگیرد اما مومشکی اعتنایی نمی کند.

مومشکی:

زن من از تو خوشگل تره. دو سال عاشقش بودم.

این تاکسی رو قسطی خریدم تا بتونم بگیرمش.

مومشکی ترمز می کند. زن پیاده می شود. تاکسی دور می شود.

جلوی خانه و خانه گزل، ادامه.

تاکسی جلوی خانه پارك می شود و مومشکی وارد خانه می شود. خانه کوچکی است. زن در خانه نیست. مومشکی او را صدا می کند و جوابی نمی شنود. گل را درون ظرفی می گذارد و لباسش را عوض می کند و خودش را در آینه نگاه می کند و به موهایش دست می کشد. کفش های از واکس برق افتاده گزل روبروی آینه است. مومشکی در آینه یکباره متوجه چیزی می شود. ابتدا به آینه خیره می شود. بعد می چرخد و روبروی آینه را می بیند. گزل در گوشه ای نشسته خوابش برده است. مومشکی گل را برمی دارد و در حالی که آرام آواز می خواند، به سمت گزل می رود و گل

را جلوی بینی او می‌گیرد. گزل چشم باز می‌کند.

خانه پیرمرد، همان زمان.

کنار قفس خالی، قفس دیگری است که يك قناری در آن زندانی است. پیرمرد پشت میزی که پر از وسایل برقی و خرت و پرت است نشسته، از ضبط سوت صدای ضبط شده گزل و موبور را می‌شنود. بعد دوبار نوار را سر می‌کند و از نو می‌شنود.

پارك، روز بعد.

قفس در کناری است. پیرمرد میکروفون و سیم را به صدلی پارك وصل می‌کند. این بار به قصد آن که مکالمه آن دو را بشنود، مخفی می‌شود. باز هم ابتدا واکسی موبور و سپس گزل می‌آیند و روی نیمکت روبروی نیمکت دیروزی می‌نشینند. پیرمرد نمی‌تواند صدایشان را بشنود. هرچه ولوم سمعکش را می‌پیچاند، فقط صدای آن پرنده زیبا را که به دنبال دستگیری اوست، بیشتر می‌شنود. گزل گلی را که دیشب مومشکی آورده بود به موبور می‌دهد. بعد از جایشان برمی‌خیزند و از کنار پیرمرد رد می‌شوند. صدای گزل را پیرمرد وقتی از کنار او رد می‌شود می‌شنود.

گزل:

امروز باید زود برم. فردا بیا همون جا نهارو با هم می‌خوریم.

پیرمرد نیز با قفس و سمعکش سایه به سایه آن‌ها می‌رود.

ریل راه آهن، روز و شب.

گزل به راه آهنی می‌رسد که به سمت مجتمع آپارتمانی‌ای که در آن سکونت دارد امتداد یافته. موبور نگران می‌ایستد و دور شدن گزل را با چشمان حسرتبار دنبال می‌کند. پیرمرد در پی گزل مسیر راه آهن را تا در خانه او دنبال می‌کند. گزل وارد خانه می‌شود و پیرمرد می‌ایستد تا هوا تاریک می‌شود و تا کسی مومشکی از راه می‌رسد. پیرمرد جلو می‌رود. از دور او را می‌بینیم که با مومشکی خوش و بش می‌کند و به سمت خانه می‌آیند. **پیرمرد:** چه جوری بگم... من دیگه یه سنی ازم گذشته... گاهی وقت‌ها از این که یه چیزی رو به موقع نگفتم، پشیمون شدم. شما از صبح تا شب جون می‌کنی که زنتو خوشبخت کنی... نه این که اون آدم بدی باشه، ولی روزها که شما نیستی، با یه مرد دیگه توی اون پارک خلوت چیکار می‌کنه؟ سکوتی برقرار می‌شود. مومشکی گلی را که در دست دارد به بازی می‌گیرد. بعد سعی می‌کند به خودش مسلط شود.

مومشکی:

راجع به زن من صحبت می‌کنین؟

پیرمرد:

پس شما این گل‌ها رو براش می‌خرین؟
بعد گویی پشیمان شده باشد، می‌رود. مومشکی او را با نگاه تعقیب می‌کند و لحظه‌ای بعد به خانه می‌رود. اما برخلاف شب قبل آواز نمی‌خواند و کلید در را آهسته می‌چرخاند و بی‌صدا و ناغافل وارد خانه می‌شود.

خانه گزل، ادامه.

صدای گنگ آواز گزل از حمام می‌آید و بخار از زیر در حمام بیرون می‌زند. مو مشکی نزدیک تر می‌شود. صدای گزل آواز شنیده می‌شود:

عشق ترا چون يك راز

در قلبم نگه می‌دارم.

تو گریه نکن.

قلبم نمی‌تواند تحمل کند.

بگیر. قلبم مال تو.

اگر قلبم پیش من باشد می‌میرم.

مومشکی با تردید سراغ کیف دستی گزل می‌رود. در کیف جز يك دستمال سفید که روی آن گلی سرخ گلدوزی شده چیزی نمی‌یابد. مومشکی روبروی آینه می‌ایستد و به تصویر غمزده خودش نگاه می‌کند. صدای آواز گزل همچنان می‌آید.

خیابان و تاکسی، روز بعد.

گزل با سبدي که وسایل پختن غذا در آن است از خانه بیرون می‌آید. مومشکی درون تاکسی است او را از کمی عقب تر تعقیب می‌کند. گزل جلوی تاکسی‌ها را می‌گیرد. مومشکی طاقت نمی‌آورد و تاکسی را راه می‌اندازد و جلوی گزل ترمز می‌کند. گزل ابتدا اسم جایی را که می‌خواهد برود می‌گوید. بعد که شوهرش را می‌بیند جا می‌خورد و مجبور می‌شود سوار تاکسی شود.

مومشکی:

کجا می‌ری؟

گزل:

می‌خوام برم خرید.

مومشکی:

چرا چیزی می‌خوای نمی‌گی من بخرم؟

گزل:

آخه حوصله‌ام توخونه سر می‌ره.

گزل را در جایی دیگر پیاده می‌کند.

مومشکی:

زود برگرد خونه.

گزل برای او دست تکان می‌دهد و می‌رود. تاکسی دور می‌زند و در پیچ خیابان بعدی يك جایی که توقف ممنوع است ترمز می‌کند. تاکسی را رها می‌کند و پیاده به سمتی که گزل رفته است می‌رود.

بازار، ادامه.

گزل از میان ماهی‌ها يك ماهی و از میان سبزی‌ها يك دسته سبزی و از نانوائی يك نان می‌گیرد و سوار درشکه‌ای می‌شود و در پیچ کوچه‌ای گم می‌شود. مومشکی در پی درشکه با فاصله می‌دود.

جنگل، دریا، ادامه.

گزل هیزم‌هایی را که جمع کرده است با دست و زانو می‌شکند و آنها را با آتشی که افروخته روشن می‌کند. ماهیتابه را روی سنگ‌هایی که اجاقی ساخته‌اند می‌گذارد و ماهی را از سبدش

بیرون می‌آورد و درون ماهیتابه می‌اندازد. موبور سر می‌رسد. بساط واکسش را از درخت می‌آویزد و جلو می‌آید. چشمش از چشم گزل به ماهی و ماهیتابه سر می‌خورد. دستپاچه می‌دود و ماهی را از ماهیتابه برمی‌دارد.

موبور:

فکر نکردی که این ماهی هم عاشق باشه؟
 (گزل از حرف او به خنده می‌افتد. اما موبور
 مصمم است و دور می‌شود.) شاید تو دریا یکی
 منتظرش باشه.

به سمت دریا می‌دود. گزل به دنبال او می‌دود. هر دو از لای
 درخت‌ها می‌دوند. شال گردن موبور به شاخه‌ای گیر می‌کند
 و می‌افتد. گزل آن را برمی‌دارد و خود را به موبور می‌رساند.
 موبور به دریا رسیده است. دو دستش را در دریا فرو می‌برد.
 ماهی در حوض دست اوست. حالا کم‌کم جان می‌گیرد و تکان
 می‌خورد و جلوی چشم‌های گزل به دل دریا می‌رود.

موبور: عشق زنده‌اش کرد!

گزل محو ماجراست.

موبور:

(پاهایش را در آب می‌گذارد.) این دریا منو
 عاشق کرد. یه وقتی می‌نشستم لب دریا، عاشق
 بودم اما معشوقه نداشتم. تا تو رو دیدم
 گزل شالگردن موبور را روی دوش او می‌اندازد.

گزل:

حالا هم معشوق نداری، چون منو از دست دادی.

دوان دوان دور می شود. موبور آرام به دنبال او می رود. مومشکی آن‌ها را از دور می‌پاید.

محوطه درشکه‌ها و راه‌های پیچ در پیچ جنگل، ادامه.

گزل سوار درشکه‌ای می‌شود و به سرعت دور می‌شود. موبور مجبور می‌شود به دنبال او بدود و کم‌کم خود را به موازات درشکه می‌رساند. اسب‌ها به شلاق درشکه چی با تقلا می‌دوند. موبور هم سوار می‌شود و شالگردنش را درمی‌آورد و به خارج کادر دراز می‌کند. پس از لحظه‌ای دست گزل روسری‌اش را وارد کادر موبور می‌کند. روسری و شالگردن در هم می‌پیچند. اسب‌ها می‌دوند. درشکه چی شلاق می‌زند. باد روسری گزل را با خود می‌برد و به شاخه‌ای گیر می‌دهد. صدای جیغ گزل و فریاد موبور می‌آید. از دور می‌بینیم که شالگردن موبور هم از باد روی هواست تا به روی روسری گزل می‌افتد. اسب‌ها شلاق می‌خورند و می‌دوند. مومشکی پیدایش می‌شود و از پی کالسکه می‌دود. صورت موبور عرق کرده است. اسب‌ها، اسب‌ها، شلاق، شلاق، شلاق. گزل، موبور، گزل. بازی شالگردن و روسری که از باد درهم می‌پیچند. مومشکی هنوز با دسته جکی که در دست دارد به دنبال درشکه می‌دود. هنوز شلاق در هوا فرود می‌آید. مومشکی بالای درشکه است. با دسته جکی که در دست دارد به سر موبور و گزل می‌زند. جیغ گزل. فریاد موبور. شلاق درشکه چی. صورت اسب‌ها که می‌دوند و درشکه را با خود به سمت دریا می‌برند.

خیابان و تاکسی، لحظاتی بعد.

مومشکی موبور را کول کرده به سمت تاکسی می آورد و او را روی صندلی عقب می اندازد و پشت فرمان می نشیند. گزل روی صندلی جلو بیهوش است. تاکسی حرکت می کند. مومشکی نگران گزل است. او را صدا می کند و قربان صدقه اش می رود. اما گزل بیهوش است و مومشکی دستپاچه رانندگی می کند.

موبور تکان می خورد و می خواهد به هوش بیاید که مومشکی متوجه می شود. ترمز می کند و با دسته جک که از زیر داشبورت درمی آورد دوباره توی سر موبور می زند. موبور از حال می رود. تاکسی بوق زنان خیابان های مختلف را با سرعت در حالی که خلاف جهت می رود، طی می کند.

بیمارستان، شب.

پیرمرد از راهرو می گذرد و وارد اتاقی می شود که گزل در آن بستری است. با ورود پیرمرد گزل به او نگاه می کند. پیرمرد جلو می آید و شرمنده شالگردن موبور را به دست گزل می دهد.

پیرمرد:

ببخشید من فکر اینجاشو نمی کردم.

گزل شال گردن را می گیرد. بو می کند. بعد آن را به هوا پرتاب می کند.

- تصویر کوتاهی از شال گردن که باد آن را از درشکه به هوا می برد.

دادگاه، روز.

دادگاه کوچکی برپا کرده‌اند. قاضی و عوامل دادگاه در جای خود قرار دارند. در جایگاه تماشاچیان پیرمرد و مادر گزل نشسته‌اند. مومشکی: راننده خوبی بودم. همیشه جریمه هامو به موقع پرداختم. مالیاتمو دادم. به زرم وفادار بودم. همه زندگیم زرم بود. وقتی اون به من خیانت کرد، من دیگه برام چیزی نمونده بود تا به خاطرش آدم آرامی باقی بمونم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه روزی قاتل باشم.

قاضی:

(دسته جك تاكسی را به عنوان آلت قتاله در دست دارد.) شما به اعدام محکوم شدی. آخرین دفاع شما رو می‌شنویم.

مومشکی:

من از ناموسم دفاع کردم. اگه کاری نمی‌کردم خودمو نمی‌بخشیدم. من به وظیفهام عمل کردم. من راضی‌ام. خوشبختم.

قاضی:

اما من شخصا ناراضی‌ام. قاضی هیچ نفعی از اعدام نمی‌بره. این جامعه است که نفع می‌بره. منتهی دادگاه از حق زندگی افراد دفاع می‌کند. هیچکس به جز قانون حق گرفتن جان کسی رو نداره ... چقدر دلم می‌خواست تو رو آزاد کنم. من موقعیت تو رو درک می‌کنم. اما کاری از دستم ساخته نیست. ولی چون خودت خودتو معرفی کردی نوع مرگتو می‌تونی خودت انتخاب

کنی.

مومشکی:

منو بندازین تو دریا. چون مادر بزرگم می‌گفت
هرکس توی دریا همیره یه بار دیگه به دنیا
می‌آد.

مادر گزل:

(از جایش برمی‌خیزد.) داماد منو نکشین. من
ازش راضی ام. اون دختر منو خوشبخت کرده بود.
قاضی روی میز می‌گوید که مادر گزل سکوت کند.

قاضی:

دیگه حرفی نداری؟

مومشکی:

چرا یه چیز دیلخورم می‌کنه. من زه‌و خوشبخت
کرده بودم. این همه زندگی براش فراهم کرده
بودم. چرا عاشق یه واکسی شده بود؟ یه راننده
تا کسی چی‌اش از یه واکسی کمتره؟ شما فکر
می‌کنین من از اون زشت‌تر بودم؟

دریا، کشتی، غروب.

یک کشتی در دریا پیش می‌رود. چند ملوان، مومشکی را به
عرشه کشتی می‌آورند. یکی از آنها پرچمی را که رویش ترازوی
عدالت کشیده شده، با طناب بالا می‌دهد. ملوانان دست و
پای مومشکی را گرفته او را درون تابوتی می‌گذارند. در تابوت
را می‌بندند. به فرمان سرکرده ملوانان، تابوت به دریا پرتاب

می شود.

بیمارستان، روز.

دوربین در راهروی بیمارستان حرکت می کند. رفت و آمد جریان دارد. آوازی را که گزل در حمام می خواند، از رادیو می شنویم. دوربین به اتاقی که گزل در آن بستری است می رسد. مادر گزل کنارش نشسته است. گزل سکوت کرده است و در چشم های مادرش خیره شده. لحظاتی به سکوت می گذرد.

گزل:

مادر چرا منو مجبور کردی با کسی که دوست

نداشتم ازدواج کنم؟!

مادر گزل:

دخترم تو زندگی رو هنوز نمی فهمی. همه زندگی

عشق نیست. من اینو سه بار تجربه کردم.

دوربین دوباره از راهرو، از همان جایی که بار پیش حرکت کرده بود راه می افتد. هنوز صدای همان آواز می آید. در راهرو رفت و آمدی نیست. وقتی دوربین به اتاق می آید، گزل تنهاست. برمی خیزد. شیشه قرص را در دستش خالی می کند و چندتا چندتا در دهانش می گذارد و با جرعه های آب آنها را پایین می دهد. آن وقت از توی کمد، لباس هایش را در می آورد و می پوشد. آرام به راهرو نگاه می کند و از اتاق خارج می شود.

بازار، دریا، ادامه.

گزل به بازار می رود. يك ماهی می خرد. خود را به لب

دریا می‌رساند. ماهی را توی حوضی که با دست هایش ایجاد می‌کند می‌گذارد اما هر چه منتظر می‌ماند، ماهی جان نمی‌گیرد. به ناچار ماهی را رها می‌کند و می‌رود.

محوطه درشکه‌ها و جنگل، روز.

گزل به محوطه درشکه‌ها می‌رسد. چند بچه دوره گرد مشغول ساز زدن هستند. درشکه‌ای می‌گیرد و بچه‌ها را با خود سوار می‌کند. درشکه حرکت می‌کند. حالا بچه‌ها ساز می‌زنند و درشکه می‌رود و حال گزل کم‌کم بد می‌شود. دلش را می‌گیرد و از درد به خود می‌پیچد. بچه‌ها ساز می‌زنند. تا به محوطه‌ای می‌رسند که گزل اجاق را بار پیش روشن کرده بود. پایین می‌آید و کنار اجاق سرد می‌نشیند. بعد آن را روشن می‌کند و به درشکه‌ای که ایستاده و بچه‌هایی که ساز می‌زنند، خیره می‌ماند. بچه‌ها ساز می‌زنند. گزل کم‌کم حالش بدتر می‌شود. از کیفش هرچه پول دارد درمی‌آورد و بین درشکه‌چی و بچه‌ها تقسیم می‌کند و اشاره می‌کند که آن‌ها بروند. بچه‌ها سوار درشکه می‌شوند و در حالی که هنوز می‌نوازند با درشکه دور می‌شوند. گزل رو به مرگ است به درشکه‌ای که با خود موسیقی می‌برد نگاه می‌کند. گویی دیگر نگاهش ثابت مانده است.

وضعیت دوم

پارک، روز.

پیرمرد با وسواس خاصی بساطش را می‌چیند. میکروفون کوچکی

را به قفس وصل می‌کند و سیم آن را به سمعکش متصل می‌کند و لای درخت‌ها مخفی می‌شود. صدای پرنده از ضبط کوچک همراه پیرمرد پخش می‌شود و مشابه همان صدا از لای درختان به پاسخ شنیده می‌شود.

قطار، روز.

گزل سوار بر قطار می‌آید. دستفروشان در حال فروش اجناس خود هستند. فالگیری فال می‌فروشد. پیرزنی که رو به روی گزل نشسته، فالی برمی‌دارد و باز می‌کند و آن را به دست فالگیر می‌دهد.

پیرزن:

من سواد ندارم خودت برام بخون.

فالگیر:

منم سواد ندارم.

پیرزن:

(رو به گزل) خانوم شما سواد داری؟

گزل اعتنایی نمی‌کند. جوانی که دستش را به میله‌ای گرفته جلو می‌آید و فال را از دست پیرزن می‌گیرد تا بخواند.

جوان:

(از روی فال) "من پری کوچک غمگینی را

می‌شناسم که در اقیانوسی مسکن دارد

و دلش را در يك نی لیک چوبین

می‌نوازد آرام، آرام

پری کوچک غمگینی

که شب از يك بوسه می‌میرد
و سحرگاه از يك بوسه به دنیا خواهد آمد(۱)

قطار می‌ایستد. گزل برمی‌خیزد که پیاده شود.

پارك، ادامه.

گزل می‌آید. به اطراف نگاه می‌کند و خود را به نیمکتی که روی آن قفس قرار داده شده، می‌رساند. آرام می‌نشیند و با کس دیگری که روی نیمکت نشسته و ما هنوز او را ندیده ایم صحبت می‌کند. پیرمرد چون بار اول کنجکاو شده است و با ولوم سمعکش بازی می‌کند. مدتی صدای آن‌ها را نمی‌شنود. بعد قطعه‌ای از سیمی را که قطع شده می‌یابد و آن را وصل می‌کند. صدا شنیده می‌شود.

گزل:

کاشکی تو سربازی رفته بودی. کاشکی تو راننده
تا کسی بودی. اونوقت مادرم منو می‌داد به تو.

صدای مومشکی:

می‌بینی خوشبختی به چی بستگی داره! به
تا کسی داشتن! به سربازی رفتن.

در صورت پیرمرد می‌بینیم که آن‌ها از جای شان راه افتاده‌اند و از جلوی او رد می‌شوند. وقتی پشت به پیرمرد می‌شوند، آن‌ها را می‌بینیم. پیرمرد به دنبال آن‌ها راه می‌افتد.

ریل راه آهن و جلوی خانه گزل، ادامه.

گزل به سمت خانه اش می رود و مومشکی با نگاه حسرتبار
 گزل را که روی ریل ها دور می شود، دنبال می کند. پیرمرد راه
 ریل را به دنبال گزل می رود. گزل وارد خانه می شود و پیرمرد از
 جلوی خانه گزل به مومشکی که روی ریل ایستاده نگاه می کند.
 تاکسی شوهر گزل از راه می رسد. در حالی که این بار موبور
 آن را می راند. پیرمرد جلو می رود و راهنمایی می کند تا موبور
 تاکسی اش را بهتر پارک کند. موبور پیاده می شود. پیرمرد با دست
 مومشکی را که روی ریل ایستاده به او نشان می دهد.

پیرمرد:

شما اون مردو می شناسین؟

موبور:

کدوم مرد؟

مومشکی روی ریل دور می شود و دیگر از پشت او را می بینیم.

پیرمرد:

اون مردی که داره دور می شه.

موبور:

کدوم؟

پیرمرد:

فکر کردم با خانوم شما نسبتی داره. می دونین
 من تو پارک دنبال اینم که یه جفت برای قناری
 هام بگیرم. ولی خانوم شما حواس منو پرت
 کرده. الان یه مدته می بینم با این مرد... (تردید)

می‌کند.) ولش کن می‌ترسم کار بیخ پیدا کنه.

موبور:

راجع به زن من صحبت می‌کنین؟

پیرمرد:

راجع به قناری خودم صحبت می‌کنم. یه جفت داشت مرد. بعد یه روز اتفاقی تو پارک صدای یه قناری رو شنیدم. می‌خوام بگیرمش قناری‌ام از تنهایی درییاد. از وقتی جفتش مرده دیگه آواز نمی‌خونه. شما خسته این باید برین خونه.

و خودش می‌رود. در حالی که موبور همانطور ایستاده است و به دور شدن پیرمرد نگاه می‌کند. موبور وقتی می‌خواهد به خانه برود از توی ماشین شاخه گلی را که خریده است برمی‌دارد.

خانه گزل، روز.

موبور وارد خانه می‌شود. گزل در آشپزخانه غذا می‌پزد و همان آواز را می‌خواند که بار پیش در حمام می‌خواند:

من عشق ترا مثل يك راز

در قلبم نگه می‌دارم...

موبور در آشپزخانه را باز می‌کند. گزل او را می‌بیند. سلام می‌کند و به آشپزی‌اش ادامه می‌دهد. موبور گل به دست کنار آشپزخانه می‌ایستد.

موبور:

امشب بریم خونه مادرت؟

گزل:

چه خبره! تازه خونه مادرم بودیم.

موبور:

تو که می‌دونی من چقدر مادرتو دوست دارم.

من تو رو از مادرت دارم...

گزل به آوازخواندن خود ادامه می‌دهد. موبور همان آواز را با او زمزمه می‌کند. گزل آوازش را قطع می‌کند و کاسه‌ای آب در ماهیتابه می‌ریزد که صدای جزش به هوا می‌رود و بی‌اعتنا به موبور از جلوی او رد شده به اتاق می‌رود و در را می‌بندد. موبور پشت در بسته اتاقی که گزل در آن است می‌رود و چند بار او را صدا می‌کند. جوابی نمی‌شنود.

قطار، روز.

مومشکی در قطار دستفروشی می‌کند. آبلیموگیر دستی‌اش را در دل لیموها فرو می‌کند. لیمو را با مشتم فشار می‌دهد و آب لیمو را در لیوان می‌ریزد و به دست مشتری‌ها می‌دهد.

تاکسی و قطار، ادامه.

گزل در خیابان می‌آید. موبور با تاکسی او را تعقیب می‌کند. گلی که موبور دیشب برای گزل آورده بود دست اوست. سوار قطار می‌شود. موبور تاکسی را رها کرده و به دنبال گزل در آخرین لحظه سوار قطار می‌شود. گزل روی نیمکتی می‌نشیند. موبور کنار اوست. گزل حیرت‌زده او را نگاه می‌کند.

گزل:

تو کجا بودی؟

موبور:

تو کجا می‌ری؟

گزل:

می‌رم خرید.

موبور:

چرا چیزی می‌خوای نمی‌گی من بخرم؟

گزل:

تنهایی حوصله‌ام تو خونه سرمی ره.

مومشکی متوجه آن‌ها شده در قطار راه می‌رود و برای فروش آبلیمو فریاد می‌زند. اما چشمش به گزل است. دست یکی دو مشتری برای خرید آب لیمو به سمت او دراز می‌شود. او به خود نیست تا آن‌ها را ببیند. موبور متوجه او می‌شود. او را صدا می‌کند. مومشکی جلو می‌رود. وسیله آبلیموگیری خود را در دل لیمویی فرو می‌کند و لیمو را با مشمت فشار می‌دهد. چشمش به گزل است. گزل از واهمه شوهرش، رویش را از پنجره به بیرون می‌دهد. لیوان در دست موبور است. مومشکی همچنان آبلیمو می‌گیرد و در لیوان خالی می‌کند. طوری که از لیوان سرمی رود.

پارک، روز بعد.

پیرمرد در پی صید پرنده‌ای است که بالای درخت‌ها می‌خواند. مومشکی سر می‌رسد و کنار قفس می‌نشیند. پیرمرد خود را مخفی می‌کند و ضبط صوتش را روشن می‌کند. گزل هم از

راه می‌رسد و کنار او می‌نشیند. پیرمرد آماده شنیدن گفتگوی آن‌هاست. لای درخت‌ها موبور را می‌بیند. موبور از تاکسی‌اش پیاده شده، دسته جکی را در دست دارد و به سمت آن‌ها می‌آید. پیرمرد خود را مخفی می‌کند. صدای سازی که از ابتدای صحنه می‌آمد، نزدیک‌تر می‌شود. طوری که پیرمرد به سختی می‌تواند گفتگوی مومشکی و گزل را بشنود. صدای ساز مانع از آن است که باز هم چیزی بشنود. حالا بچه‌های دوره گرد درست روبروی پیرمرد ساز می‌زنند و از او پول طلب می‌کنند. پیرمرد سعی می‌کند بچه‌ها را دور کند ولی آن‌ها با سماجت می‌نوازند. موبور به گزل و مومشکی نزدیک شده است. پیرمرد از عصبانیت سمعکش را از گوشش درمی‌آورد. صدای ساز و صدای زمینه قطع می‌شود. موبور به مومشکی حمله می‌کند. بچه‌ها همچنان بی‌صدا ساز می‌زنند. گزل می‌خواهد مانع حمله موبور به مومشکی شود که ضربه‌ای به خودش می‌خورد و نقش زمین می‌شود. پیرمرد دوباره سمعکش را به گوشش می‌گذارد. صدای بلند ساز به صحنه باز می‌گردد. دسته جک به دست مومشکی می‌افتد. با چند ضربه موبور را از پای درمی‌آورد و می‌گریزد.

دادگاه، روز.

قاضی و اعضای دادگاه در جای خود قرار دارند. در جایگاه تماشایان پیرمرد و مادر گزل نشسته‌اند.

قاضی:

تو به مرگ محکوم شدی. دادگاه مایله آخرین دفاع تورو بشنوه.

مومشکی:

من راضی‌ام. چون در راه عشقی که داشتم کشته
می‌شم.

قاضی:

ولی دادگاه ناراضیه. دادگاه هیچ نفعی از اعدام
کسی نمی‌بره. این جامعه است که نفع می‌بره.
دادگاه از ناموس مردم دفاع می‌کنه. هیچکس به
جز قانون حق گرفتن جان کسی رو نداره. شخصا
خیلی دلم می‌خواست برات یه کاری بکنم.

مادر گزل:

(برمی‌خیزد.) اون باید به مجازاتش برسه. چند
بار اومده بود خواستگاری دختر من. بهش گفتم
تو اونو بدیخت می‌کنی. شوهر دخترم براش
همه چیز فراهم کرده بود. دختر من هیچی کم
نداشت. این قاتل خوشبختی دختر منو گرفت.

قاضی با چکش به روی میز می‌کوبد که مادر گزل ساکت شود.

قاضی:

وصیتی نداری؟

مومشکی:

من کسی رو جز خدا ندارم که براش وصیت
کنم. می‌خوام بهش بگم (رویش را به آسمان
می‌کند.) خدایا توی دنیا خیلی خوش گذشت.
اگه خواستی یه بار دیگه منو به دنیا بیاری،

همین جوری بیار.

قاضی:

یعنی از کاری که کردی پشیمون نیستی؟

مومشکی:

قبل از این که عاشق بشم خیلی زندگی سخت می‌گذشت. از این که غیر از این مدت همه عمرمو عاشق نبودم پشیمونم و از خدا معذرت می‌خوام.

قاضی:

دل برات می‌سوزه. اما نمی‌تونم تو رو مجازات نکنم. قانون برات راهی نگذاشته. اما مرگتو می‌تونی خودت تعیین کنی. فقط نمی‌تونی بخواهی تو رو توی دریا بندازیم. چون یه تبصره‌ای ما رو از این کار منع می‌کنه.

مومشکی:

پس همون جایی که عاشقی کردم می‌خوام بمیرم. زیر اون درختی که با معشوقم بودم.

قاضی:

شخصاً یه سوالی برام باقی مونده. شوهر اون زن از تو زیاتر بود؛ یه تاکسی هم داشت؛ تو، هم از اون زشت تری؛ هم دستفروشی؛ چی باعث شد تو رو ترجیح بده؟!

مومشکی:

منم نمی‌دونم. ولی اگه می‌شه خودشو بیارین

ازش پرسین تا یه بار دیگه ببینمش.

قاضی:

(به روی میز می‌کوبد.) ختم دادرسی اعلام می‌شود.

پارک، روز.

مومشکی را سوار بر درشکه‌ای می‌کنند. دو درشکه دیگر او را اسکورت می‌کنند. وقتی به کنار همان درخت همیشگی می‌رسند او را پیاده می‌کنند. دست‌های او با طناب از پشت بسته است. طناب اعدام را به گردن او می‌اندازند. درشکه چی‌ها حمایل از گردن اسب‌ها باز می‌کنند. وقتی فرمان اعدام می‌آید، دستی طناب اعدام را می‌کشد. اسب‌های رها شده به سمت دریا می‌روند.

بیمارستان، روز.

دوربین در راهروی بیمارستان حرکت می‌کند. رفت و آمد به چشم می‌خورد. وقتی به اتاقی که گزل در آن بستری است می‌رسد؛ ابتدا پیرمرد و بعد مادر گزل آنجا را ترک می‌کنند و گزل تنها می‌ماند. گزل لختی درنگ می‌کند. بعد به سراغ شیشه دواها می‌رود. در آن را باز می‌کند و به کف دست سرازیر می‌کند. قرصی در آن نیست. به دنبال چاره‌ای دیگر می‌گردد. دوربین دوباره از راهروی بیمارستان به سمت اتاقی که گزل در آن است، حرکت می‌کند.

راهرو خلوت است و آرام آرام همان صدای آوازی که گزل در آشپزخانه می‌خواند، از رادیو به گوش می‌رسد. وقتی دوربین به

اتاق می‌رسد، گزل کف اتاق افتاده است.

وضعیت سوم

پارک، روز.

پی‌مرد لای درخت‌هاست. صدای افتادن در قفس را می‌شنود. خود را به قفس می‌رساند. قناری به دام افتاده است.

کشتی، روز.

گزل روی صندلی نشسته، واکسی موبور می‌آید و کنار گزل می‌نشیند. موبور بساط واکس را به همراه دارد.

گزل:

اون پی‌مرد رو می‌بینی؟ (موبور نگاه می‌کند.)

خیلی وقته دنبال ماست. دو دفعه تا حالا با

شوهرم صحبت کرده. بیا از اینجا بریم.

برمی‌خیزند و به عرشه کشتی مسافربری می‌روند. پی‌مرد که قفس قناری را به دنبال دارد، پس از لحظه‌ای خود را به عرشه می‌رساند. گزل و موبور کنار دیواره کشتی ایستاده‌اند و با هم صحبت می‌کنند. پی‌مرد آرام آرام خود را به آن‌ها نزدیک می‌کند. وقتی می‌بیند آن‌ها متوجه او شده‌اند، نزدیک‌تر می‌رود.

پی‌مرد:

کفش‌هامو می‌خوام واکس بزنم.

موبور او را به نشستن روی یک صندلی دعوت می‌کند. کفش‌هایش را درمی‌آورد و زیر پای پی‌مرد پارچه‌ای پهن می‌کند و کفش‌ها

را با خود می‌برد.

موبور:

الان می‌آرم. اول باید بشورمش.

وارد قسمت سرپوشیده کشتی می‌شود. در آخرین لحظه از لای در به گزل اشاره می‌کند که دنبالش برود. گزل می‌رود. پیرمرد می‌چرخد و گزل را می‌پاید. کشتی لنگر می‌گیرد. گزل و موبور همراه مسافران پیاده می‌شوند. پیرمرد همچنان منتظر مانده است.

خانه گزل، شب.

صدای در می‌آید. گزل از آشپزخانه بیرون می‌آید و در را باز می‌کند. پیرمرد پشت در است. گزل نمی‌داند چه بگوید. پیرمرد برّ و برّ او را ورنه‌انداز می‌کند. گزل در را می‌بندد. پیرمرد بلافاصله در می‌زند. گزل همانطور پشت به در می‌ایستد. پیرمرد بارها به در می‌کوبد تا گزل مجبور می‌شود در را باز کند. باز هم پیرمرد چیزی نمی‌گوید.

گزل:

چی می‌خوای؟

پیرمرد:

کفش‌هام.

گزل:

چرا همیشه دنبال من می‌آی؟

پیرمرد:

کفش‌هام.

گزل: کفش‌ها ت پیش من نیست.

گزل در را می‌بندد. پیرمرد دوباره زنگ می‌زند. گزل پشت به در مستأصل می‌ایستد. در مدام کوبیده می‌شود.
گزل از در دور می‌شود و از گوشه خانه يك جفت کفش شوهرش را برمی‌دارد، در را باز می‌کند و کفش‌ها را بیرون می‌اندازد و در را می‌بندد. پیرمرد کفش‌ها را به پیش می‌کند. اندازه اوست. دوباره آن‌ها را درمی‌آورد و در می‌زند. در باز نمی‌شود. بارها در می‌زند. در باز می‌شود و گزل لای در می‌ایستد و وحشتزده و عصبی او را نگاه می‌کند.

پیرمرد:

این کفش‌ها نوتر از کفش‌های منه. شما چطور

راضی می‌شین سر شوهرتون کلاه بذارین؟

گزل:

خواهش می‌کنم برین. نمی‌خوام شوهرم چیزی

بفهمه.

پیرمرد کفش‌ها را پیش می‌کند و می‌رود.

جلوی خانه گزل، لحظه‌ای بعد.

تاکسی مومشکی از راه می‌رسد. از ضبط آن صدای موسیقی بلند است. پیرمرد جلو می‌رود و قبل از آن که مومشکی پیاده شود، به شیشه می‌کوبد. مومشکی شیشه را پایین می‌دهد.

پیرمرد:

مرد حسابی پس تو کی می‌خوای جلوی زنتو

بگیری؟ تا حالا هفت دفعه با چشم‌های خودم

دیدم که وقتی تو سرِ کاری، اون با یه مرد غریبه
تو پارك معاشقه می‌کنه.

مومشکی:

زن من؟

پیرمرد:

باور نداری صداشونو گوش کن.

از جیش ضبط را درمی آورد و از داخل آن نواری را بیرون
می‌کشد و به دست مومشکی می‌دهد. مومشکی نوار را با تردید
نگاه می‌کند. بعد نوار موسیقی را از ضبطش درآورده نوار جدید
را می‌گذارد. صدای پرنده می‌آید.

پیرمرد:

جلوتره. (مومشکی نوار را جلوتر می‌برد اما باز
هم تنها صدای پرنده می‌آید.) خودم صداشونو
ضبط کردم. لابد اونور نواره.

مومشکی آن روی نوار را می‌گذارد و هرچه کنترل می‌کند باز
هم صدای پرنده می‌آید.

خانه گزل، ادامه.

مومشکی وارد خانه می‌شود. گلی را که برای گزل خریده در
دست دارد. گزل در آشپزخانه است. آوازی را زمزمه می‌کند.
مومشکی جلوی در آشپزخانه می‌ایستد. به گزل نگاه می‌کند.
گزل نگاه او را جور دیگری می‌یابد. وحشتزده می‌شود. نگاه
می‌دزد اما طاقت نمی‌آورد. دوباره او را نگاه می‌کند. مومشکی

به چشم گزل با خشم زل می‌زند و گلبرگ های گل را یکی یکی می‌کند و به زمین می‌اندازد. بعد آرام کمر بندش را از کمرش باز می‌کند و دور دستش می‌پیچد و به گزل حمله می‌کند. گزل جیغ می‌کشد و به خود او پناه می‌برد. مومشکی همچنان او را می‌زند. گزل از آشپزخانه می‌گریزد. دوربین رو به آشپزخانه می‌ماند. مومشکی به سراغ گزل می‌رود. صدای شلاق و جیغ گزل و جابه جا شدن اشیا خانه می‌آید. غذای روی چراغ ته گرفته و دود می‌کند.

تاکسی، شب.

گزل خونین عقب تاکسی افتاده است و مومشکی رانندگی می‌کند. می‌چرخد و با نفرت گزل را نگاه می‌کند و عکس او را که روی فرمان چسبیده می‌کند و با دندان جر می‌دهد.

بیمارستان، ادامه.

پرستاری گزل را پانسمان می‌کند. مومشکی نگاه می‌کند.

پرستار:

چی شده؟

گزل سکوت کرده است.

مومشکی:

شوهرش زده تش.

پرستار:

چرا؟

مومشکی:

از بس عاشقشه.

خانه گزل، ساعتی بعد.

گزل پانسمان شده به همراه مومشکی به خانه باز می‌گردند. گزل ساکت در گوشه‌ای می‌نشیند. مومشکی جای دیگری می‌نشیند. بعد برمی‌خیزد. کمر بندش را درمی‌آورد و به دنبال گزل می‌گذارد. گزل جیغ می‌کشد و می‌گریزد. گاهی به دنبال هم از جلوی آینه رد می‌شوند و گاهی آن‌ها را نمی‌بینیم. چیزی به آینه می‌خورد و آینه می‌شکند. حالا صدای فریاد می‌آید، اما در شکستگی آینه چیزی پیدا نیست.

تاکسی، لحظه‌ای بعد.

گزل با پانسمانی که دیگر از خون پر است، روی صندلی عقب افتاده است و مومشکی تاکسی را می‌راند. آواز "من عشق ترا مثل يك راز در قلبم نگه می‌دارم" از ضبط شنیده می‌شود.

بیمارستان، لحظه‌ای بعد.

پرستاری دیگر پانسمان خونی گزل را باز می‌کند، مومشکی ایستاده است.

پرستار جدید:

چی شده؟

گزل ساکت است.

مومشکی:

شوهرش زده تش؟

پرستار جدید:

چرا؟

مومشکی:

از بس ازش متنفره.

خانه گزل، ساعتی بعد.

گزل با پانسمان جدید اما درمانده‌تر از پیش همراه مومشکی به خانه باز می‌گردند. گزل از وحشت به پای مومشکی می‌افتد.

گزل:

دیگه منو نزن طاقتشو ندارم.

مومشکی او را بلند می‌کند و با مهربانی روی تخت می‌خواباند. از کنار تخت برمی‌خیزد و پرده پنجره را کنار می‌زند. دیگر روز است. به آشپزخانه می‌رود و چاقویی را برمی‌دارد و در جیب می‌گذارد و از خانه خارج می‌شود.

پارک، روز.

موبور سرمی رسد. پیرمرد و مومشکی را می‌بیند. می‌خواهد بازگردد که پیرمرد او را صدا می‌کند.

پیرمرد:

واکسی، واکسی.

موبور نزدیک می‌شود. تردید می‌کند، اما می‌آید.

مومشکی:

بیا کفش منو واکس بزن.

موبور بساطش را پهن می‌کند و کفش مومشکی را واکس می‌زند. مومشکی انگشتش را در جعبه واکس فرو می‌کند با همان دستی که چاقو به دست دارد آرام به صورت موبور می‌مالد. موبور به روی خودش نمی‌آورد و واکس کفش مومشکی را تمام می‌کند. پیرمرد پاهایش را روی جعبه می‌گذارد تا کفش او را واکس بزند. موبور صورتش را با شال گردن پاک می‌کند و به مومشکی نگاه می‌کند. صورت او را خون گرفته است و با چاقویی بازی می‌کند. موبور مشغول واکس زدن کفش پیرمرد می‌شود. پیرمرد جعبه واکس او را برمی‌دارد و به تقلید از مومشکی واکس‌ها را به جاهای دیگر صورت موبور می‌مالد. یکباره موبور برمی‌خیزد و می‌گریزد. مومشکی به دنبال او می‌رود.

خیابان، روز.

موبور در خیابان با صورت سیاه شده از واکس می‌دود و با شالگردن سیاهی‌های صورتش را پاک می‌کند. مومشکی به دنبال او می‌آید.

اسکله کشتی‌های مسافری، ادامه.

موبور وارد اسکله می‌شود و از روی میله‌ای که مانع عبور مسافران بی‌بلیط است، می‌پرد و به سمت يك کشتی پهلوگرفته می‌رود. مومشکی نیز از روی میله‌ها می‌پرد. مأموری جلوی او را می‌گیرد. مومشکی از جیبش چند اسکناس در آورده به جای بلیط توی دست مأمور می‌گذارد و خود را به کشتی می‌رساند.

جاهای مختلف در کشتی، ادامه.

مومشکی در بین مسافران به دنبال موبور می‌گردد او را نمی‌یابد. در توالت‌ها را يك به يك باز می‌کند، موبور نیست. به روی عرشه می‌رود. موبور نیست. در آخرین لحظه موبور را می‌بیند که خود را در پناه مانعی مخفی کرده به سمت او می‌رود و حمله می‌کند. زد و خوردی در می‌گیرد که هیچ لحظه‌ای از آن را نمی‌توانیم ببینیم. چرا که مدام پشت موانعی پنهان می‌شوند. حالا چاقو در دست موبور است. به سمت مومشکی می‌رود. چاقو را روی گردن مومشکی می‌گذارد. مومشکی خسته و تسلیم است.

موبور:

نمی‌کشمت چون ما به دنیا نیومدیم همدیگه
رو بکشیم. (چاقو را به او می‌دهد.) اما حاضر
بمیرم. (دست مومشکی و چاقو را روی گردن
خودش می‌گذارد.) منو بکش. دست خودم
نیست. نمی‌تونم عاشقش نباشم.

رستوران عروسی، روز.

رستوران كوچك و شيكي كه مشرف به درياست، برای مراسم عروسی آماده شده. گزل در لباس عروس در کنار موبور با لباس سفید دامادی نشسته است. قاضی پیش آن‌هاست و مومشکی با همان لباس همیشگی‌اش از مهمانان پذیرایی می‌کند. مادر گزل می‌خواهد مراسم را ترك کند. مومشکی جلوی او را گرفته است و مجبورش می‌کند که حضور داشته باشد.

قاضی:

مدت هاست که دلم می‌خواد به عنوان یه فرد
زندگی کنم. یه عمر بود که فقط نقش اجتماعی
مو انجام می‌دادم. از هفته پیش که خبر عروسی
شما رو شنیدم، قضاوتو گذاشتم کنار. دفتر ازدواج
باز کردم. قضاوت به درد کسی می‌خوره که به
نتایج عمل مجرم فکر کنه، نه به دلایلیش. هر
گناهکاری رو محاکمه کردم و دلایل شو شنیدم،
پیش خودم به این نتیجه رسیدم که اگه منم
توی موقعیت مطلق اون بودم...

پیرمرد وارد رستوران می‌شود. قفس قناری‌هایش را همراه دارد.
به دنبال مومشکی می‌گردد. از صدای سازی که پخش می‌شود
دلخور است. خود را به مومشکی می‌رساند.

پیرمرد:

قناری‌هامو آوردم برات، از تنهایی درت می‌آرن.

ولی چرا این کارو کردی؟

مومشکی او را کنار میزی می‌نشانند. به قناری‌ها نگاه می‌کند.
بعد چشم در چشم پیرمرد می‌دوزد.

مومشکی:

دو سال عاشقش بودم. شب‌ها می‌اومدم پای
پنجره‌شون آواز می‌خوندم. اون آب می‌ریخت
سرم، منو بیشتر عاشق خودش می‌کرد. وقتی
بهم گفتم، زدمش. دوستش داشتم، چرا زدمش؟
چرا زدمش؟ (گریه‌اش می‌گیرد.) اونم عاشق
بود. وقتی من می‌تونم عاشق باشم، چرا اون

می‌تونه عاشق باشه؟

پیرمرد طاقت شنیدن حرف های مومشکی را ندارد. گریه اش گرفته است. سمعکش را درمی آورد و به صورت مومشکی نگاه می‌کند. صدا از تصویر می‌رود. مومشکی باز هم حرف می‌زند، گریه می‌کند و حتی گاهی می‌خندد اما صدای او را نمی‌شنویم. پیرمرد پا به پای او می‌خندد و گریه می‌کند. بعد برمی‌خیزد، سر میز عروس و داماد می‌رود. آن‌ها را بدجوری نگاه می‌کند و از عروسی خارج می‌شود. با خروج او صدا به عروسی باز می‌گردد. مومشکی با قناری‌ها سر میز گزل می‌رود.

قاضی:

(دست به پشت مومشکی می‌گذارد.) می‌دونی
ما شخصیت‌های واقعی نیستیم. هیچکس ما
رو باور نمی‌کنه. تو باید این مرد رو می‌کشتی؛
منم باید تو رو اعدام می‌کردم؛ زنتم باید یه
سرنوشت بدی پیدا می‌کرد.
مومشکی حلقه را از دستش درمی آورد و به دست گزل می‌دهد.

مومشکی:

بده به هرکی عاشقشی.

تاکسی در راه و جلوی خانه گزل، غروب و شب.

مومشکی ماشین را می‌راند. گزل و موبور در صندلی عقب نشسته‌اند و هر یک از شیشه کنار خود بیرون را نگاه می‌کنند. ماشین جلوی در خانه گزل می‌رسد، به موازات ریل توقف می‌کند. طوریکه نورش به روی ریل می‌دود. مومشکی پیاده

می‌شود. سوئیچ تاکسی را به دست موبور می‌دهد.

مومشکی:

هدیه عروسی‌تون. خداحافظ.

مومشکی با قفس قناری‌ها از روی ریل دور می‌شود. نور ماشین از او سایه‌ای بلند ساخته است. گزل و موبور به هم نگاه می‌کنند.

موبور:

ما به هم رسیدیم؟

گزل:

من بازم خوشبخت نیستم.

موبور:

خوشبختی چیه؟

گزل:

منم دونم. حالا احساس می‌کنم اونو بیشتر دوست دارم.

موبور:

می‌رم می‌آرمش. منم عاشق عشقم نه عاشق معشوق. (از ماشین پیاده می‌شود و به دنبال مومشکی می‌دود). آهای وایسا وایسا.

خود را به مومشکی که از پشت دور می‌شود می‌رساند. به پشتش می‌زند. مومشکی می‌چرخد، اما پیرمرد است. در چشم هم با ناباوری نگاه می‌کنند. بعد پیرمرد دست می‌اندازد و موبور را بغل می‌کند.

پیرمرد:

منو ببخش میزتونو ترك كردم. دست خودم نبود.
 نمی‌تونستم تحمل کنم. من خودم هم‌درد تو
 بودم. قناری بهانه بود. بگو گزل کجاست؟

پاییز و زمستان ۱۳۶۸

 ۱. فروغ فرخزاد

سه تابلو

۱. نمای دور از کلبه‌ای چوبی. در زمینه دشتِ سبز. جنگل آن‌سوتر است. صدای قُذُقْد مرغی که نمی‌بینیم در کادر. زنی با لباس محلی و لهجه‌ای محلی، چنان که هیچ يك از کلمات او را نمی‌توان تشخیص داد، از کلبه بیرون می‌آید؛ چیزی را در ایوان می‌گذارد و چیز دیگری را می‌برد. دوربین به آرامی به سمت کلبه حرکت می‌کند و از مه رقیق و ملایمی که همه جا گسترده عبور می‌کند. از در می‌گذرد، خانه را همراه زن می‌کاود و روی تختی متوقف می‌شود. مردی مو بلند، ریش به خود رها کرده و پف‌آلود خوابیده است.

نوری که از پنجره بالای تخت می‌تابد صورت مرد را از تاریکی کلبه جدا کرده است. زن همچنان غرغر می‌کند. مرد از صدای او از جا تکان می‌خورد، جابه‌جا می‌شود و سرانجام توی تخت می‌نشیند. پنجره را می‌گشاید و بیرون را می‌نگرد. مه و مرد و پنجره در يك کادر. دوربین با مرد ارتفاع خود را پیش از این تغییر داده است تا بتوانیم بیرون را از پنجره ببینیم. لحظه‌ای

بعد دختری با لباسی که به سرخی می‌زند، دو گاو را از سمت راست پنجره به سمت چپ می‌برد. مرد پس می‌نشیند. دوربین عقب می‌کشد. طوری که مرد و تخت و پنجره را در کادر داشته باشیم. مرد از زیر تخت، تخته‌ای سه‌لایی را بیرون می‌کشد که می‌نماید پیش از این به کار دیگری می‌آمده و با قلم موی کنار دستش مشغول نقاشی می‌شود. بادِ ملایمی دو لته پنجره را تکان می‌دهد و نوری ملایم بر مرد می‌ریزد. صدای غرزدن زن را دورتر و نامفهوم‌تر از قبل می‌شنویم. طوری که گویی چنان کم می‌شود که رو به خاموشی می‌رود و به جای آن صدای بازیِ قلم مو را بر تابلو با وضوح بیشتری می‌شنویم.

دوربین آرام آرام از پشت تابلو به مرد نزدیک می‌شود. چنان که گاهی چیزی از مرد به جز تابلویش پیدا نیست و گاهی بخشی از صورتش را می‌بینیم در حالی که آرام آرام از یک تلاش به رضایت می‌رسد. (قطع)

۲. نمای نزدیک از تابلوی نقاشی: «دختری سرخ پوش که دو گاو را از راست کادر به سمت چپ می‌برد.»

زن از عمق کادری که تابلو در آن است می‌آید. تابلو را می‌گیرد و با خود می‌برد. جلوی نما با رفتن تابلو باز می‌شود به داخل کلبه. الیاس پسر دوازده ساله تابلو را از دست مادرش می‌گیرد و از در کلبه خارج می‌شود. دوربین به سمت پنجره می‌چرخد. الیاس را می‌بینیم که از کلبه دور می‌شود. دوربین به پایین کادر

سر خم می‌کند. مرد روی تخت دراز کشیده است و در تدارك خوابیدن است. (قطع)

۳. قایقی در کادر، کنار مرداب، در کادری مهار شده. الیاس وارد کادر می‌شود. با احتیاط تابلو را درون قایق می‌گذارد و به سختی قایق را به آب هل می‌دهد تا خود و قایق از کادر خارج می‌شوند. (قطع)

۴. نمای دید الیاس در حالی که بخش جلوی قایق در آب پیش می‌رود. قایق از زیر پلی زنگزده عبور می‌کند. در آن دور دست کشتی‌ها به چشم می‌خورند. (قطع)

۵. نیم تنه الیاس، تابلو را روی زانو گذاشته و به سینه‌اش تکیه داده و پارو می‌زند. طوری که تابلو در بازی دست‌ها پنهان و گم می‌شود. نما نسبتاً طولانی است. (قطع)

۶. نمای دید الیاس در حالی که بخش جلوی قایق در کادر است و رو به سمت ساحلی که چندین مغازه در آن پیداست پیش می‌رود. قایق می‌ایستد و الیاس تابلو در دست وارد نما می‌شود و به سمت مغازه‌ای پیش می‌رود. دوربین او را دنبال می‌کند تا نمای کامل ویتزین مغازه تابلوفروشی. الیاس داخل شده است. مغازه‌دار تابلو را از دست الیاس می‌گیرد و پشت ویتزین می‌گذارد و به او پول می‌دهد که از لای تابلوها به صورت گنگ پیداست. در ویتزین تابلوهای مختلفی است اما

در بین آن‌ها دو تابلوی مشابه از دختر سرخپوش و دو گاو که از گوشه کادر به گوشه دیگری می‌روند به چشم می‌خورد. الیاس از مغازه و کادر بیرون می‌رود. (قطع)

۷. پیاده رو در کادر. مغازه‌ها سمت راست کادر را تا انتها ادامه می‌دهند. الیاس از عمق به سمت دوربین می‌آید. در همین نما داخل مغازه‌ای شده با نان سنگک بیرون می‌آید. وارد مغازه دیگری شده با دسته‌ای سبزی بیرون می‌آید. بعد وارد مغازه جلوی کادر شده، مرغی زنده می‌خرد و از کادر به سمت پشت دوربین خارج می‌شود. صدای مرغ در طول نما می‌آید. (قطع)

۸. بازگشت به اولین نمای فیلمنامه: نمای دور از کلبه‌ای چوبی. در زمینه دشت سبز. جنگل آن‌سوتر است. ادامه صدای مرغ از کادر قبل تا این نما. الیاس از پشت دوربین وارد کادر می‌شود و به سمت کلبه می‌رود. مرغ و سبزی و نان در دست اوست. وارد کلبه می‌شود. دوربین به آرامی به دنبال او می‌رود. از مه رقیقی که همه جا را پوشانده می‌گذرد و وارد خانه می‌شود. زن مرغ را از دست الیاس می‌گیرد و به آشپزخانه می‌برد. دوربین آن‌ها را رها می‌کند و به سمت مرد که روی تخت خوابیده است می‌رود. او خواب است. صدای مرغ که حالا سرش بریده می‌شود در کادر می‌دود. مرد همچنان خواب است. نور پنجره بر اوست. نور پنجره آرام آرام از بین می‌رود و نور چراغی که شب کلبه را روشن می‌کند بر او می‌تابد. زن وارد کادر می‌شود. در ظرفی بخشی از مرغ پخته را با تکه‌ای نان کنار تخت

می‌گذارد و مرد را تکان می‌دهد و از کادر خارج می‌شود. مرد برمی‌خیزد. چشمش به غذا می‌افتد. می‌نشیند و اولین لقمه را به دهان می‌گذارد. (قطع)

۹. بازگشت به اولین نمای فیلمنامه: روز است. نمای دور از کلبه‌ای چوبی. در زمینه دشت سبز. جنگل آن‌سوتر است. زن غرغرکنان چیزی را در ایوان می‌گذارد و چیز دیگری را می‌برد. دوربین به سمت کلبه به آرامی حرکت می‌کند و از مه رقیق و ملایمی که همه جا گسترده، عبور می‌کند. از در می‌گذرد و خانه را همراه زن می‌کاود و روی تخت مرد متوقف می‌شود. زن عصبی‌تر غر می‌زند و این بار می‌بینیم که به بهانه تکاندن لباس‌ها، از خودش سرو صدایی در می‌آورد که بیشتر تحقیر مرد را در نظر دارد. لحظاتی می‌گذرد. از گوشه چشم مرد که به نظر خواب می‌آید، قطره اشکی سر می‌خورد. برمی‌خیزد و می‌نشیند. بعد می‌ایستد و از پنجره به منظره مه‌آلود بیرون نگاه می‌کند. مه از بار پیش بیشتر است. دوربین از پشت مرد بیرون را می‌بیند. از لای مه، مرد و زنی روستایی دو درخت بید از ریشه درآمده را از سمت راست کادر، به سمت چپ کادر خارج می‌کنند. مرد خارج شده و از زیر کادر، تخته قلم مو و رنگ می‌آورد؛ اما در پنجره جز مه چیزی نیست. لحظه‌ای بعد، دختر سرخپوش دو گاو را بر خلاف جهتی که بار پیش از کادر عبور داده بود، عبور می‌دهد. مرد رو به دوربین می‌چرخد؛ می‌نشیند و مشغول کشیدن می‌شود. دوربین لحظاتی او را می‌پاید و به او نزدیک می‌شود. مرد پشت تابلو پنهان و آشکار می‌شود. صدای

غرزدن زن از دور ادامه دارد. (قطع)

۱۰. نمای نزدیک از تابلوی نقاشی: «دختری سرخپوش که دو گاو را از راست کادر به سمت چپ می‌برد». زن تابلو را می‌گیرد و به سمت الیاس - که در میانه نوری ایستاده که از بیرون کلبه به داخل تابیده - می‌رود و تابلو را به الیاس می‌دهد. دوربین رو به پنجره می‌چرخد. الیاس از دید دوربین در مه بیرون گم می‌شود. (قطع)

۱۱. قایقی در کادر، کنار مرداب، در کادری مهار شده. الیاس وارد کادر می‌شود. با احتیاط تابلو را درون قایق می‌گذارد و به سختی قایق را به آب هل می‌دهد تا خود و قایق از کادر خارج می‌شوند. (قطع)

۱۲. نمای دید الیاس در حالی که بخش جلوی قایق در آب پیش می‌رود و از زیر پلی زنگزده عبور می‌کند. در آن دوردست کشتی‌ها به چشم می‌خورند. (قطع)

۱۳. نیم تنه‌ی الیاس، تابلو را روی زانو گذاشته و به سینه‌اش تکیه داده و پارو می‌زند. طوری که تابلو در بازی دست‌ها پنهان و گم می‌شود. (قطع)

۱۴. نمای دید الیاس، در حالی که بخش جلوی قایق در کادر است و رو به ساحلی که چندین مغازه در آن پیداست، پیش

می‌رود. قایق می‌ایستد و الیاس تابلو در دست وارد نما می‌شود و به سمت مغازه پیش می‌رود. دوربین او را دنبال می‌کند تا نمای کامل و پتترین مغازه تابلوفروشی. الیاس داخل می‌شود. پس از لحظه‌ای مغازه‌دار از داخل مغازه خود را به ویتترین می‌رساند و دو تابلوی دیگر از دختر و دو گاو را برمی‌دارد و به دست الیاس می‌دهد. الیاس مغموم با سه تابلو از کادر بیرون می‌رود. (قطع)

۱۵. تکرار کادر و حرکت دوربین در نمای اول: نمای دور از کلبه‌ای چوبی. در زمینه دشت سبز. جنگل آن سوتر است. صدای قُذُقُذ مرغی که نمی‌بینیم در کادر. الیاس با سه تابلو از پشت دوربین به داخل کادر و به سمت کلبه می‌رود. پیش از ورود او به کادر، دوربین به سمت کلبه حرکت کرده است. الیاس وارد کلبه می‌شود. هنوز دوربین از مه غلیظ بیرون خود را به داخل کلبه نکشاده است که صدای غرغر عصبی زن به گوش می‌رسد. وقتی به داخل کلبه می‌رسیم، زن قیامت کرده است. الیاس از وحشت آن که دعوا دامن او را نگیرد، از کلبه می‌گریزد. زن تابلوهای دختر و گاوها را بارها به زمین می‌کوبد. دوربین به سمت تخت مرد می‌رود. او روی تخت دراز کشیده و زار زار گریه می‌کند. زن وارد کادر می‌شود و در کاسه‌ای که برای مرد مرغ آورده بود، آجر آورده است. بعد غرزان می‌رود و دوباره صدایش بالا می‌گیرد و تکه‌های تابلوی دختر و گاو را به سوی تخت پرت می‌کند. مرد گریان تکه‌ای از تابلو را که یکی از گاوهاست برمی‌دارد، نگاه می‌کند و با دست آن را لمس می‌کند. صدای زن از خانه دور می‌شود. مرد برمی‌خیزد و از پنجره او را با نگاهش

تعقیب می‌کند. دوربین از پشت مرد، زن را می‌بیند که چغلی مردش را به زن دیگری می‌کند و از او مرغی قرض می‌کند. بعد به سمت کلبه می‌آید. مرد همچنان کنار پنجره ایستاده است. صدای زن بالاتر می‌گیرد. بعد دوباره از کلبه بیرون می‌رود. در دست او چاقویی است. لحظه‌ای به سمت پنجره برمی‌گردد و رو به مرد بارها غر می‌زند و به سمت مرغ می‌رود. زن همسایه نیز به او کمک می‌کند. مرغ می‌گریزد. هر دو زن او را تعقیب می‌کنند. مرد از کادر خارج می‌شود تا از زیر تخت لوازم نقاشی‌اش را بردارد. (قطع)

۱۶. حالا بیرون پنجره‌ایم و فقط پنجره و کمی از اطراف آن را در کادر داریم. مرد رو به پنجره ظاهر می‌شود و مشغول کشیدن نقاشی می‌شود. صدای مرغی که از دست زن‌ها می‌گریزد در کادر شنیده می‌شود. (قطع)

۱۷. نمای کامل از تابلو. زن به دنبال مرغ گذاشته است. (قطع)

۱۸. بازگشت به نمای ۱۶ در همان اندازه. مرد نقاشی می‌کند. لحظه‌ای از جلوی پنجره کنار رفته، تابلوی دیگری را برمی‌دارد و نقاشی می‌کند. حالا صدای ناله مرغ به هواس است. (قطع)

۱۹. نمای کامل از تابلو. سر مرغ و تیغه چاقو در دست زن. (قطع)

۲۰. بازگشت به نمای ۱۶ در همان اندازه. مرد نقاش تابلو را عوض

می‌کند و تصویر دیگری می‌کشد. لحظاتی طولانی می‌گذرد. در این نما صدای غرزدن زن جای صدای مرغ را گرفته است. (قطع)

۲۱. فضای بیرون، از قاب پنجره و از پشت مرد. زن مرغ را پَر می‌کند و دست مرد در گوشه‌ای از کادر مشتت پَر را نقاشی می‌کند که در هوا پخش شده است. (قطع)

۲۲. قایقی در کادر، کنار مرداب، در کادری مهار شده. الیاس وارد کادر می‌شود. با احتیاط تابلو را درون قایق می‌گذارد و به سختی قایق را به آب هل می‌دهد تا خود و قایق از کادر خارج شوند. (قطع)

۲۳. نمای دید الیاس در حالی که بخش جلوی قایق در آب پیش می‌رود. قایق از زیر پل زنگزده عبور می‌کند. در آن دوردست کشتی‌ها به چشم می‌خورند. (قطع)

۲۴. نیم تنه الیاس، تابلوی پَر را روی زانو گذاشته و به سینه‌اش تکیه داده، پارو می‌زند. طوری که تابلو در بازی دست‌ها پنهان و گم می‌شود. یکباره تابلو از دستش به آب می‌افتد. پارو را رها می‌کند و تابلو را از آب می‌گیرد. با آستین پیراهنش آن را خشک می‌کند. پیراهنش رنگی می‌شود. (قطع)

۲۵. نمای نزدیک از تابلو، که رنگ‌هایش درهم دویده و دیگر پرها کمتر پَر می‌نمایند. حالا منظره‌ای وهم‌انگیزتر و حتی

زیباتر روی تابلو نمایان است. برگ و خزه نیز از آب به روی تابلو مانده اند. (قطع)

۲۶. صورت الیاس که محو تابلو شده است. (قطع)

۲۷. نمای کامل تابلو، الیاس از روی تابلو به دقت خزه‌ها را برمی‌دارد و با دست زیر آن را پاك می‌کند؛ سبزی خزه به تابلو می‌دود. (قطع)

۲۸. نما طولانی از صورت الیاس که درمانده است. (قطع)

۲۹. نمای کامل تابلو. دست الیاس خزه‌ها را آرام سر جایش می‌گذارد. حالا خزه بخشی از تابلو شده است. (قطع)

۳۰. نمای دید الیاس در حالی که بخش جلوی قایق در کادر است و رو به سمت ساحلی که چندین مغازه در آن پیداست پیش می‌رود. قایق می‌ایستد و الیاس تابلو در دست وارد نما می‌شود و به سمت مغازه‌ای پیش می‌رود. دوربین او را دنبال می‌کند تا نمای کامل ویتزین مغازه تابلوفروشی. الیاس داخل می‌شود. (قطع)

۳۱. بازگشت به همان کادر و همان حرکت دوربین که در نمای يك داشته‌ایم. نمای دور از کلبه‌ای چوبی. در زمینه دشت سبز. جنگل آن سوتر است. دوربین پیش از ورود الیاس به کادر آرام

حرکت کرده است. این بار صدای تعدادی مرغ می‌آید. پس از لحظه‌ای از هر طرف دوربین مشتت مرغ و خروس وارد کادر می‌شوند، در حالی که الیاس آن‌ها را با چوب به سمت کلبه هدایت می‌کند. زن از کلبه بیرون می‌دود و از خوشحالی به سمت الیاس و مرغ‌ها می‌آید. مرغی را بغل می‌زند و شادمانه به کلبه بازمی‌گردد. دوربین از مه و در گذشته است و به سمت تخت مرد نقاش می‌رود. مرد نقاش لب‌تخت نشسته است و به زنش نگاه می‌کند. زن با دست‌هایش مرد را می‌خواباند و مرغ را نشان می‌دهد. بعد از کادر خارج می‌شود. حالا مرد دراز می‌کشد و چشم‌هایش را هم می‌گذارد. دوربین آرام بالا می‌رود. بیرون پنجره را مه به تمامی پوشانده است. صدای ناله مرغی که ذبح می‌شود به گوش می‌رسد. (قطع)

۳۲. نمای کامل تابلوی زن نقاش که به دنبال مرغ گذاشته بود. حرکت دوربین به تابلوی «سر مرغ، تیغه چاقو و دست زن» حرکت دوربین تا کادری که مرد نقاش در آن خوابیده است. ظرفی وارد کادر می‌شود که بخار از آن بلند است و مرغی آماده خوردن میانه ظرف. دوربین عقب می‌کشد. بخار ظرف و مه رقیقی که از پنجره تو می‌زند به هم آمیخته است. صدای غرزدن این بار شادمانه به گوش می‌رسد. همچنان از موسیقی صدا و لحن زن پی به رضایت او می‌بریم، نه از درک مفهوم جمله‌ها. مرد لقمه‌ای برمی‌دارد تا دهان می‌برد، اما پشیمان می‌شود. برمی‌خیزد، از پنجره نگاه می‌کند؛ چیزی پیدا نیست. پنجره را می‌گشاید و با دست مه را به این سو و آن سو می‌زند،

کار عبثی است. به سمت در راه می‌افتد. بدجوری راه می‌رود. نشانه آن که مدتی است از تخت پایین نیامده است. دوربین او را تعقیب می‌کند. مرد در کلبه را می‌گشاید. مه به داخل کلبه می‌دود. مرد لختی تأمل می‌کند. بعد به مه می‌زند. (قطع)

۳۳. دوربین روی دست، نمای اسلوموشن در مه. مرد و مه درهم آمیخته‌اند. دختر سرخپوش و دو گاو عبور می‌کنند. مرد به دنبال دختر می‌دود. دوربین او و گاوها را دور می‌زند. حرکت دوربین جهت خاصی ندارد. به هر سو می‌رقصد و گاهی مرد، گاهی گاو، گاهی دختر سرخپوش را از کادر خود خارج می‌کند. مرد دست به هر سو که می‌ساید، به مه برمی‌خورد. تا سرانجام خود را به گاوها می‌رساند و با دست آن‌ها را لمس می‌کند؛ بارها و بارها. مه از کادر کم می‌شود. مرد دست در گردن گاو می‌اندازد او را دور می‌زند. مه از کادر بیشتر می‌رود. مرد خود را به زیر شکم گاو می‌کشد و دستش را زیر سینه گاو می‌گیرد و آن را می‌دوشد. حالا شیر به دست مرد سرریز شده است و او صورتش را با شیر می‌شوید. مه نیست.

مهر ۶۸

کتاب **نوبت عاشقی** نوشته **محسن مخملباف** در ایران بیش از صد هزار نسخه فروش رفت. **فیلم نوبت عاشقی** که بر اساس یکی از فیلمنامه‌های این کتاب توسط **محسن مخملباف** در ترکیه ساخته شد، در ایران توقیف شد، اما نمایش جهانی خود را از جشنواره بین‌المللی کن در سال ۱۹۹۵ آغاز کرد. فیلم **نوبت عاشقی** با زیرنویس فارسی برای علاقمندان در یوتیوپ موجود است.

نشرِ نیکان